حاجی آقا

(۱)

صادق هدایت

حاجی آقا به عادت معمول، بعد از آن که عصا زنان یک چرخ دور حیاط زد و همه چیز را با نظر تیزبین خود وارانداز کرد و دستورهائی داد و ایرادهائی از اهل خانه گرفت، عبای شتری نازک خودش را از روی تخت برداشت و سلانه سلانه دالان دراز تاریکی را پیمود و وارد هشتی شد. بعد یکسر رفت و روی دشکچه ای که در سکوی مقابل دالان بود نشست.

سینه اش را صاف کرد و دامن عبا را روی زانویش کشید. مچ پای کپلی و پر پشم و پیله او که از بالا به زیر شلواری گشاد و از پائین به ملکی چرکی منتهی می شد، موقتا زیر پرده زنبوری عبا پنهان شد. محوطه هشتی آب و جارو شده بود، اما چون همسایه لجن حوضش را در جوی کوچه خالی کرده بود، بوی گند تندی فضای هشتی را پر می کرد.

حاجی آقا به عصایش تکیه کرد و با صدای نکره ای فریاد زد: مراد! آهای مراد؟

هنوز این کلمه در دهنش بود که پیرمرد لاغر فکسنی، با قبای قدک کهنه سراسیمه از دالان وارد شد و دست به سینه جواب داد: بله قربان!

ــ باز کجا رفتی قایم شدی؟ لنگ ظهره... در را پیش کن، بو گند لجن می آید.

مراد در را پیش کرد و با لحن شرمنده ای گفت: قربان! زبیده خانوم سرش درد می کرد، بمن گفت برم یک سیر نبات بگیرم.

ــ مرتیکه قرمساق! کی به تو اجازه داد؟ پنجاه ساله که در خونه منی، هنوز نمی دونی باید از من اجازه بگیری؟ الان من از پیش زبیده خانوم میام، از هر روز حالش بهتر بود، چرا بمن نگفت که سرش درد می کنه؟ اینها غمزه شتریست. خوب دندون های منو شمردید! با این همه قند و نبات و شکر پنیر که توی این خونه می خورند، مثل اینه که اهل این خونه کره دریائی هستند، همه با نقل و نبات زندگی می کنند! بروید خونه مردم را ببینید. یک روز به هوای سر درد، یک روز به بهانه مهمان، یک روز برای بچه! پول را که با کاغذ نمی چینند. اگر سرش درد می کرد، می خواست یک استکان قنداغ بخوره... این زنیکه همیشه سر درد مصلحتی داره...

ــ قربان! قند نبود.

ــ باز پیش خود فضولی کردی، تو حرف من دویدی؟ چطور قند نبود؟ صبح زود من کیله قندشان را دادم، حالا می خواند ناخونک بزنند. اگر یکی بود دو تا بود آدم دلش نمی سوخت. هشت نفرند که با هم چشم و هم چشمی دارند. حلیمه خاتون که پناه بر خدا! منو به خاک سیاه نشاند. هی نسخه بپیچ، نه بهتر میشه نه بدتر. معلوم نیست چه مرگشه... می دانی؟ زیاد عمر کرده...

حاجی چشم های مثل تغارش را وردرانید و سرش را از روی ناامیدی تکان داد: آدم که کارش به اینجا کشید، بهتره که هرچه زودتر زحمت را کم بکنه... اسباب دل غشه شده... اینها همه از بدشانسی منه! از صبح تا شام جان بکنم، وقتی که میرم تو اندرون یا باید کفش و کلاه بچه ها را جمع بکنم و یا دعوای صیغه و عقدی را و یا کسالت حلیمه خاتون را تحویل بگیرم! مثلا اینم راحتی سر پیری من شده! تو دیگر خودت بهتر می دانی... آقا کوچیک را چقدر خرج تحصیلش کردم، فرستادمشون فرنگستون برای این که پسر اول بود و بعد از آن همه نذر و نیاز سر هشتا دختر خدا بهم داده بود و می بایست در خونه ام را واز بکنه. دیدی چه به روز من آورد؟ امان از رفیق بد! یک لوطی الدنگ بار آمد. تو که شاهدی، من وادار شدم که از ارث محرومش بکنم. هی قمار، هی هرزگی. من که گنج قارون زیر سرم نیست. همه چشم شان بدست منه، سر کلاف که کج بشه، خر بیار و باقالی بار کن. من با این حال و روز خودم یک پرستار لازم دارم. بنیه ام روز بروز تحلیل میره، این ورم بیضه لامصب، این حال علیل! امروز که سرم را شانه زدم یک چنگه مو پائین آمد.

مراد دزدکی به فرق طاس حاجی نگاهی کرد، اما باین حرفها گوشش بدهکار نبود. هر روز صبح زود ازین رجزخوانی ها تحویل می گرفت و مثل آدمی که ادرار تند دارد پا بپا می شد و منتظر بود که کی حمله متوجه او خواهد شد. اما حاجی که سر دماغ بنظر می آمد، مثل گربه که با موش بازی می کند، هی حرف را می پیچاند. تسبیح شاه مقصودی را از جیب جلذقه اش در آورد و گفت:

ـ شما گمان می کنید که پول علف خرسه. یادش بخیر! دیروز توی کاغذ پاره هام می گشتم، یک سیاهه پیدا کردم. فکرش را بکن، سیاهه مرحوم ابوی بود. بیست نفر از وزرا و کله گنده ها را به شام دعوت کرده بود. می دانی مخارجش چقدر شده بود؟ شش هزار و دو عباسی و سه تا پول. امروز بیا به مردم بگو زمان شاه شهید خدا بیامرز! با جندک خرید و فروش می شده. کی باور می کنه؟ من هیچوقت یادم نمیره، خونه مرحوم ابوی یک بقلمه درست کرده بودند. هیچ می دانی بقلمه یعنی چی؟ بوقلمون را می کشند، می گذارند بیات میشه، بعد اوریت می کنند و تو شیکمش را از آلو و قیسی پر می کنند، آنوقت توی روغن یک چرخش می دهند و می پزند. این بقلمه را همچین پخته بودند که توی دهن آب می شد، آدم دلش می خواست که انگشت هاشم باهاش بخوره. (آب دهنش را فرو داد و چشم هایش به دو دو افتاد). خوب، من بچه سال بودم، شبانه بوقلمون را از زیر سبد روی آب انبار در آوردم و نصف بیشترش را خوردم. خدایا از گناهان همه بنده هایت بگذر!

فردا صبح، روز بد نبینی، همین که مرحوم ابوی خبردار شد، یک دده سیاه داشتیم، اسمش گلعذار بود، انداختن گردن اون. داد آنقدر چوبش زدند که خون قی کرد و مرد. اما من مقر نیامدم، کسی هم نفهمید که من بودم. پشتش هم اسهال خونی شدم و تو رختخواب خوابیدم.

توی دستمال فین پر صدائی کرد: آنوقت بوقلمون یکی سه عباسی بود. زمان شاه شهید خدا بیامرز! مثل دیروزه، هزاران سال پیش که نیست زمان کیکاووس و افراسیاب که نیست. من هنوز همه اش یادمه، مثل این که دیروز بوده، آنوقت ها مردم پر و پا غرس پیدا می شدند، همه بابا ننه دار بودند، مثل حالا که نبود. شاه شهید خدا بیامرز! همیشه مرحوم ابوی را بالای دست حاجی میرزا آقاسی می نشاند. آن روزها که سیاست مثل حالا نبود. یک چیزی می گم یک چیزی می شنوی. گمان می کنی مرحوم حاجی میرزا آقاسی کم کسی بود؟ تمام سیاست دنیا مثل موم تو چنگولش بود. دیروز وزیر مالیه منو احضار کرد، دیدی که اتومبیلش را دنبالم فرستاد. خوب، پیشترها در خونه مردم واز بود، دست و دلواز بودند، حالا دیگر اون ممه را لولو برده. یک چیزی بهت می گم، نمی دانم باورت

میشه یا نه. چایی که آوردند، خودش پا شد رفت قندان را از توی دولابچه در آورد و گفت: من امتحان کردم، یک حب قند هم این استکان ها را شیرین می کنه. هرچی باشه خوب به آدم بر می خوره. راستش من چایی تلخ را سر کشیدم. آنوقت دو ساعت پرت و پلا نقل کرد که کله ام را ترکاند و صد جور خواهش و تمنا کرد که کوچکتر از همه اش دویست تمن می ارزید. اما با وجودی که می دانست که من دودیم، نگفت یک غلیان برایم بیارند. می دانی اینها سر سفره باباشان نان نخوردند. اما بیا باد و بروت و فیس و افاده اشان را تماشا کن! مثل اینه که نوه انرخان که ورچین هستند! مرحوم ابوی از اعیان درجه اول بود، سفر قندهار سه من و یک چارک چشم در آورد. وقتی که برگشت حاجی میرزا آقاسی، کتش را بوسید و یک حمایل و نشان بهش داد. همیشه پای رکاب شاه شهید به شکار می رفت. حالا همه چیز از میان رفته: عرض، شرف، آبرو، ناموس! هرچی باشه فیل مرده اش صد تمن، زنده اش صد تمنه. حالا باز هم به من محتاجند، از سادگی من سوم استفاده می کنند. منهم با خودم می گم: خوب، کار بنده های خدا را راه بندازیم. در دنیا همین خوبی و بدی می مانه و بس. فردا باید تو دو وجب زمین بخوابیم... راستی دیروز رفته بودم پیش وزیر، ننه ام البنین باز آمد؟

مراد چرتش پاره شد: بله، آمد رفت تو اندرون.

ـ رفت اطاق محترم؟

ـ قربان چه عرض بکنم؟ من رفته بودم پاخورشی بگیرم.

ـ اگر نبودی چطوری می دانی که ننه ام البنین آمد؟

ـ قربان من که می رفتم اون وارد شد.

ـ می شنوی؟ تو اگر آب بدست داری نباید بخوری. مگر هزار بار بهت نگفتم؟ تو باید اینها را بپائی. تو هنوز زنها را نمی شناسی. همین چشم منو که دور ببینند... (کمی سکوت) مقصودم اینه که هزار جور گند و کثافت بخورد آدم می دهند. برای سفید بختی، جادو و جنبان می کنند. وقتی که من نیستم، شنیدی؟ تو باید دو چشم داری، دو تای دیگر قرض بکنی، هواشان را داشته باشی. مثل این که خودم همیشه کشیک شان را می کشم... فهمیدی؟

ـ بله قربان!

ـ یک چیز دیگر را هم می خواستم بهت بگم.

ـ بله قربان!

ـ این مرتیکه نره غول، پسر عموی محترم، نمی دانم اسمش گل و بلبل یا چه کوفتیه، مردم چه اسمها روی خودشان می گذارند! خوب، این پسره بی آب، کلم نیست، هر وقت میاد سرش را پائین می اندازه و صاف میره تو اندرون. خوب، اونجا زن و بچه هستند، رویشان وازه. حالا آمدیم و پسر عموی محترمه، به همه که محرم نیست، مردم فردا هزار جور حرف در می آرند. توی چه عهد و زمانه ای گیر کردیم! تو هیچ سر در آوردی این کیه؟

ـ چه عرض بکنم؟

ـ هان، من راضی نیستم. تو یکجوری حالیش بکن. میره تو اندرون با منیر جناق می شکنه و خیلی خودمانی شده. اگر من می خواستم ازین راه ها ترقی کنم، یک زن خوشگل امروزه پسند می گرفتم، لباس شیک تنش می کردم، می بردمش مجالس رقص، می انداختمش تو بغل گردن کلفت ها تا باهاش برقصند یا قمار بازی بکنند و لاس بزنند. آنوقت مثل همه این اعیان های امروزه، کلاه قرمساقی سرم می گذاشتم. بله مراد، تو ازین حرف ها چیزی سرت نمیشه. حق هم داری. اما من روزی هزار تا از اینها را به چشم خودم می بینم. من قدیمی ام، اگر عرضه این کارها

را داشتم، حالا حال و روزم بهتر ازین بود که هست. من هیچ راضی نیستم. تو یکجوری بهش بگو که من متجدد نیستم. اما همچین حالیش بکن که به محترم برنخوره... (حاجی به فکر فرو رفت)

ـ بله قربان! ... دیروز عصر یوزباشی حسین سقط فروش گفت اگر حاجی آقا اجازه بدند حسابمان را روشن بکنیم. چون می خواهم برم زیارت...

ـ این مرتیکه قرمساق پدرسوخته خیلی کلاه سر من گذاشته. گمان می کنه من می خوام صنار سه شایی اونو بالا بکشم؟ من اگر یک موی سبیلم را توی بازار گرو بگذارم، صد کرور تمن تمن جنس می دند. کدام زیارت؟ به این آسانی به کسی اجازه نمی دهند، اگر اجازه و باشپرت می خواد، باید بیاد پیش خودم. شاید به خیال افتاده که پول های دزدیش را حلال بکنه؟ اگر راست میگه بره جلو زنشو بگیره... از قول من بهش بگو که واسه این چندره غاز من نمی گریزم... خوب پاخورشی چی خریدی؟

ـ قربان! خودتان بهتر می دانید، آلو برقانی و سیب زمینی.

ـ مثلا چقدر آلو خریدی؟

ـ یک چارک.

ـ این یک چارک آلو بود؟ کارد بخوره به شکمشان. همه شکایت دارند که از سر سفره گشنه پا می شند. کدام خونه وزیر و وکیله که شب یک چارک آلو تو خورش می ریزند؟ بروید ببینید، مردم شب تو خونه شان حاضری می خورند. اعلاحضرت رضاشاه با اون چنانیش، صبح هیزم خونه را جلویش می کشند، برای یک گوجه فرنگی دعوایی راه می اندازه که خون بیاد و لش ببره! با اون عایدی، با اون پول سرشار! اما این هم یک چارک آلو نبود، من دیگر چشمم کیمیاست.

ـ قربان! بسر خودتان اگر دروغ بگم، از مشدی معصوم بپرسید.

ـ پس مال من همه اش حرام و هرس میشه، آلوها را شمردم، بعد که هسته هایش را شمردم چهارتاش کم بود.

ـ قربان! شاید ماشاالله بچه ها خوردند، شاید آلوی بی هسته بوده.

ـ آلوی بی هسته؟

ـ قدرت خدا را چه دیدید؟

ـ نه برعکس. چون خدا بنده های خودش را می شناسه که چقدر دزد و دغلند، هسته توی آلو گذاشته تا بشه شمرد. من پوستی از سرتان بکنم که حظ بکنید. همه تان چوب و چماق می خواهید، مثل فیل که یاد هندستون را می کنه. باید دائما تو سرتان چماق زد... مشروطه... آزادی... برای اینه که بهتر بشه دزدید... در کوزه بگذارید آبش را بخورید! من که از...

در این وقت در کوچه باز شد و مرد مسنی با لباس فرسوده وارد شد که یک کیف قطور بدستش بود. پرسید:

ـ منزل آقای حاجی ابو تراب اینجاست؟

ـ حاجی آقا: بله، بفرمائید. خواهش می کنم بفرمائید.

شخص تازه وارد را بغل دست خودش نشانید و رو کرد به مراد:

ـ مراد؟ برو بگو سماور را آتش بیندازند.

کسی که تازه وارد شده بود گفت: خیلی متشکرم چائی صرف شده.

ـ پس برو غلیان را بیار.

حاجی لبخند نمکینی زد و به شخص تازه وارد گفت: مثل اینه که سابقا خدمت تان رسیده ام. اسم تان را درست بخاطر ندارم .. بله، پیریست و هزار عیب و علت!

ـ بنده غلامرضا احمد بیگی.

ـ عجب! شما آقازاده بصیر لشکر نیستید؟

ـ چرا.

ـ یادتان هست کوچه شترداران منزل داشتید؟ ابوی تان در قید حیاتند؟

ـ سال قحطی عمرشان را دادند به شما.

ـ خدا بیامرزدش، نور از قبرش بباره! چه مرد نازنینی. عجب دنیا فراموش کاره، من با مرحوم ابوی تان بزرگ شده ام و سالها می گذشت که همدیگر را ندیده بودیم. یادش بخیر! هر روز صبح با مرحوم ابوی تان می رفتیم گذر لوطی صالح چاله حوض بازی می کردیم. هنوز هم هر وقت تو آینه داغ زخم پیشانیم را می بینم، یاد آن زمان می افتم. (قهقه خندید و صدایش میان بوی لجن در صحن هشتی پیچید.) به جان کیومرثم قسم! من همه عمرم رفیق باز بودم، شما را که دیدم، انگار که دنیا را بمن دادند!

ـ قربان چوب کاری می فرمائید. بنده غلام سرکار هم حساب نمی شم.

ـ اختیار دارید! شما مثل پسر خودم هستید، من همیشه پیش وجدانم از آن دعوای ملکی که پیش آمد و باعث رنجش ابوی تان شد شرمنده ام. یعنی تقصیر بنده نبود، مال ورثه صغیر بود، وادار شدم که اقامه دعوا بکنم. اگرچه قابلی نداشت، من همیشه می گم: سر و جان فدای رفیق. من همیشه چوب وجدانم را می خورم، دیگر چه میشه کرد؟ امروز کمتر آدمی پیدا میشه... خوب، ما پیر و قدیمی هستیم، اهل محل به من معتقدند. هر وقت مسافرت می رند، اگر مالی چیزی دارند یا اهل و عیالشان را می آرند دست من می سپرند. من که نمی توانم خیانت در امانت بکنم. چه میشه کرد؟ توی این شهر استخوان خرد کرده ایم، بعد از فوت مرحوم ابوی مردم چشمشان به منه. البته توقع دارند... دیروز حجه الشریعه، آخوند محل، که شخص شریفی است، پیش من بود. می گفت: والله من چهل ساله آخوند محل هستم، آنقدر مردم به شما اعتقاد دارند به من ندارند. من که نمی توانم مال صغیر را زیر و رو بکنم. یک پایم این دنیاست و یکیش آن دنیا! خوب، خدا هم خوشش نمی آید...

غلامرضا با پشت دست تف حاجی را که روی لبش پریده بود پاک کرد و با دهن باز به فرمایشات ایشان گوش می داد، بی آن که مقصودش را بفهمد. حاجی باز به حرفش ادامه داد:

ـ چه میشه کرد. هر کسی در دنیا یک قسمتی داره، من هم تازه اسم بی مسمای "حاجی آقا" روم گذاشتند و کر و کری می کنم. همچین دستم به دهنم می رسه. (با دست های کپلی پشم آلودش حرکتی از روی ناامیدی کرد.)

مراد غلیان آورد و دست به سینه کنار ایستاد. آقا رضا تعارف را رد کرد، حاجی غلیان را برداشت. یک پایش را بلند کرد گذاشت روی سکو و در حالی که غلامرضا را دزدکی می پائید، مشغول غلیان کشیدن شد. غلامرضا کیف خود را باز کرد و پاکت و کتابچه ای در آورد. روی پاکت چاپ شده بود: "شرکت کشبافی دیانت" و به ضمیمه کاغذ یک چک سی و هشت هزار تومانی بابت منافع شش ماهه سهام شرکت برای حاجی آقا فرستاده بودند.

حاجی آقا که کاغذ و چک را می شناخت، شستش خبردار شد که غلامرضا مباشر تازه کارخانه کشبافی است

و دید قافیه را باخته است، چون غلامرضا از این یک قلم دارائی او اطلاع داشت. حرفش را عوض کرد:

ـ بله، امروز روز کار و کاسبی هم نمی‌گرده...

در دالان صدای بچه ای شنیده شد و کفش دم پائی که بزمین کشیده می‌شد. حاجی دید دخترش سکینه است. در حالی که با یک دست گنجشک مفلوکی که پر و بالهایش کنده شده بود و چرت می‌زد را به سینه اش می‌فشرد و دست دیگرش را محترم گرفته بود، می‌خواستند از در بیرون بروند.

ـ از صبح تا حالا چرخ منو چنبر کرده آب نبات می‌خواد.

ـ به بهانه بچه، ننه می‌خوره قند و کلوچه! بگو خودم می‌خوام برم گردش بکنم. توی این خونه همه نقل و نبات کوفت می‌کنند. یک دقیقه پیش بود مراد نبات خرید آورد. می‌خواستید یک تیکه بدهید دست بچه. وقتی اینجا پیش من اشخاص محترم هستند، هیچ کس حق بیرون رفتنو نداره. دفعه هزارمه که می‌گم، مگر کسی حرف منو گوش می‌گیره؟ اگر از اینجا رد شدید نشدید. قلم پایتان رو خرد می‌کنم.

ـ آخر اینجا همیشه یکی پیش شما هست.

ـ خفه شو ضعیفه! فضولی موقوف. با من یکی بدو می‌کنی؟ منم که توی این خونه فرمان می‌دم. چرا بچه اینقدر کثیفه؟ یک دستمال توی این خونه پیدا نمیشه که مفش را بگیری؟ آدم دلش بهم می‌خوره، آبروی صد ساله ام بباد رفت! این همه بریز و بپاش تو این خونه میشه، باز هم مثل خونه ملا یزقل زندگی می‌کنیم!

بچه مثل انار ترکید و به گریه افتاد. مادرش دست او را کشید و گفت: بریم مادر جان. غصه نخور...

حاجی رو کرد بطرف بچه: عیب نداره قربون. می‌گم مراد برات آب نبات بخره... مراد؟ برو آب نبات بگیر.

محترم از دالان برگشت و بچه هم گریه کنان به دنبالش. حاجی گفت: مراد؟

ـ بله قربان!

ـ برو این بچه را ساکت کن!

بعد رویش را کرد به غلامرضا: شما را به خدا ملاحظه کنید.

ـ عیب نداره، ماشاالله خانه بچه داریه.

ـ دوره آخر زمانه! بله می‌خواستم بگم هنوز سرمایه اولی مستهلک نشده، تا خرخره ام توی قرضه. چه بکنم؟ از ارادت قلبی است که به آقای میمنت نژاد دارم. خوب، اگر بنا بشه من کنار بکشم، کارخانه می‌خوابه، یک مشت کارگر لخت بیچاره گشنه می‌مانند، خدا را خوش نمی‌آید. در ضمن، خوب صنایع میهن ترقی می‌کنه، خودش خدمتی به جامعه است. وانگهی می‌خواستم یک لقمه نان حلال از توی گلوم پایین بره. ما که مثل کارخانه های دیگر نخ پوسیده نمی‌خریم که جوراب ارزان تمام بشه. با چه جا نکندنی اسعار خارجه تهیه می‌کنم و نخ فیل دو قز (Fil d'Ecosse) آمریکائی وارد می‌کنم، آنوقت تازه قیمت جوراب ما مثل کارخانه های دیگره. پدر رقابت بسوزه! خودتان که بهتر مسبوقید. باور بکنید من ماهی سه هزار تمن ضرر می‌دم.

در این بین، در کوچه باز شد و مرد آبله روی سیه چرده ای که کت و شلوار گشاد سیاه به بر و کلاه کپی به سر داشت وارد شد و تعظیم کرد. حاجی آقا بی آن که او را دعوت به نشستن بکند، بطرف او برگشت و گفت:

ـ سلام علیکم آقای خلج پور! شما هنوز حرکت نکردی؟

ـ قربان! منتظر باشپرت و سفارتخانه هستم.

ـ باشپرت و همه کارها حاضر شده، همانطوری که گفتم ده طاقه فرش را با مشخصاتی که دادم، هفته پیش

به آدرس سفارت ایران در بغداد فرستادم. شما همین الان میری پیش دوست علی باشپرت و سفارش نامه را از اون می‌گیری و فورا حرکت می‌کنی. بغداد که وارد شدی یکراست میری سفارت. از قول من به آقای سفیر عرض سلام می‌رسانی و قالی را تحویل می‌گیری و میدی به شیخ حمزه شموعیلی.

ـ پیشتر که طرف شما ابو قنطره و شرکا بود؟

ـ آقای سفیر اینطور صلاح دیدند. این تجارتخانه خوش معامله تره، همانطور که گفتم همین الان برو پیش دوست علی حجره غضنفری، خودت که می‌دانی.

ـ بروی چشم!

ـ راستی خوب شد یادم آمد، دو صندوق تریاک هم آنجا پیش حاجی عبدالخالق جاپلقی دارم. از قول من سلام می‌رسانی. میگی زودتر حسابش را بفرسته. تا حالا شش ماه می‌گذره که خبری ازش ندارم. (با خودش: عجب اشتباهی کردم! اگر به هونگ کونگ فرستاده بودم سه مقابل استفاده داشت.) در هر صورت، این سفر مثل دفعه پیش برایمان حساب تراشی نکنی. خوب، انعام و پول چائی و اینها پای من نیست، چون شما نماینده بیات التجار در عراق هستی. پس بیخود معطل نشو، همین الان برو به کارهایت برس.

ـ بروی چشم!

ـ بسلامت.

خلج پور مثل این که هزار سال درباری بوده پس پسکی رفت و یک تعظیم دیگر کرد و به عجله بیرون رفت. حاجی بطرف غلامرضا برگشت. دفتر رسید کاغذ و چک را امضا کرد و کاغذ را با چک گذاشت زیر دشکچه و دوباره نی غلیان را به دهن گرفت. غلامرضا کیفش را بست و بلند شد:

ـ اجازه می‌فرمائید؟

ـ خیلی ببخشید، بشما زحمت دادم. رویم سیاه که چیز قابلی نداشتم. راجع به شما با آقای میمنت نژاد صحبت خواهم کرد و امیدوارم باز هم خدمتتان برسم.

غلامرضا از شدت فقر و بدبختی و ناکامی هائی که دیده بود، بحرف خودش هم اطمینان نداشت و دنیای خارجی برای او معنی خود را از دست داده بود. حرف ها و تعارفات چرب و نرم حاجی در کله او انعکاس عجیبی پیدا کرد. از پدرش شنیده بود که حاجی ابوتراب نام طراری به حقه و زور، املاکی که در ورامین داشتند و تنها ممر معاش آنها بود بالا کشیده است. اما رفتار مهربان و لحن مطمئن حاجی بقدری در او اثر کرد که به بی ریائی و سادگی حاجی ایمان آورد. بی آن که از منافع کارخانه و معاملات قالی و تریاک سر در بیاورد، تعظیم بلندی کرد و خارج شد. با خودش گفت: چه شخص حلیم سلیمی! خوب حاجی از آدمهای پا رو دم سابیده امروز نیست. برای همین میمنت نژاد کلاه سرش می‌گذاره.

حاجی سینه اش را صاف کرد: مراد؟

ـ بله قربان!

ـ آب نباتی چیزی واسه بچه خریدی؟

ـ بله قربان.

این غلیان که چاق نیست. از صبح سحر بوق سگ آدم را به خیال خودش نمی‌گذارند، همه اش دردسر! این غلیان را انیس آغا چاق کرد؟

انیس آغا دستش بند بود. محترم خانوم غلیان را چاق کرد.

ـ بگو از سر خودش واز کرد. ما شدیم توی این خونه تیکه سر سیری! برو ببین چرا هنوز کیومرث مدرسه نرفته. می‌ترسم این هم مثل برادر بزرگش قاپ قمار خونه از آب در بیاد. نه، اصلا کاری نداشته باش ببینیم خودش میره یا نه. سر پیری قاپچی باشی در خونه شدیم!

ـ قربان! یادم رفت خدمتتان عرض بکنم. دیروز که شما تشریف بردید، آقای حجت الشریعه تشریف آوردند یک دوائی آورده بودند، گفتند معجونه. بمن ندادند گفتند بعد خدمتتان می‌رسم.

ـ (حاجی کنجکاوانه) دوا آورده بود؟ گرد بود یا آب؟

ـ چه عرض بکنم آقا؟ توی کاغذ پیچیده بود.

ـ باز هم این آخوند. خدا پدرش را بیامرزه! راستی مراد می‌خواستم یک چیز ازت بپرسم.

ـ بنده کوچکم، زر خریدم، خانه زادم!

حاجی چشمک زد و نگاه تندی کرد: پیش خودمان بمانه.

ـ اختیار دارید، حاجی آقا!

ـ گفتم پیش خودمان بمانه، فهمیدی؟ تو هم تقریبا هم دندان منی، هشتاد سال چرب تر دری. زن آخری هم که گرفتی جوانه. می‌خواستم بدانم بچه ات شده.

ـ قربان! این زنم جوان نیست. دختر خالمه، منم او را گرفتم که سر پیری چک و چانه ام را ببنده و آب تربت تو حلقم بریزه.

ـ تو همه اش با من تعارف و تکلف می‌کنی، تا حالا یک کلمه راست از دهنت بیرون نیامده. آیا از کسی شنیدی که مرد هشتاد ساله یا نود ساله آنهم با ورم بیضه مثلا اگر دوای قوت کمر بخوره بچه اش میشه؟

ـ اگر خواست خدا باشه، البته.

ـ می‌دانی که محترم آبستنه؟

ـ آقا چه عرض بکنم؟ شاید دوائی درمانی چیزی کرده.

حاجی مثل این که از حرف خودش پشیمان شد، لبش را جمع کرد و به فکر فرو رفت. نی غلیان را زیر لب گذاشت چند تا پک زد. بعد سرش را بلند کرد و گفت:

ـ مراد؟

ـ بله قربان!

ـ گل محمد شوفر اینجا نیامده؟

ـ نخیر آقا، من ندیدمش.

ـ این مرتیکه را تو حبس می‌اندازمش، چرخ اتوبوس را خراب کرده، دو راه تا کرج رفته پولش را تو حساب نیاورده، می‌دانی؟ عباس خواهر زاده بتول خبرش را آورد. تقصیر منه، پارسال وقتی که دو نفر را زیر گرفته بود و قرار بود شش سال حبسش بکنند، اگر من در شهربانی پادرمیانی نمی‌کردم سر سه روز ولش نمی‌کردند. ما رفتیم ریش گرو گذاشتیم و برای گل روی ما بود که بهش ارفاق کردند. حالا خوب مزدم را کف دستم گذاشت! اگر دوره شاه شهید بود همین مرتیکه را می‌آوردم تو هشتی به چهارپایه می‌بستم تا می‌خورد می‌زدمش. کمر به پائینش را له و لورده می‌کردم... عدلیه... نظمیه... همه اش دزدی و رشوه خوری و حقه بازیست. مرحوم میرزا کریم خان خدا بیامرز!

هر روز فراش هایش را به چوب می بست و ازشان زهره چشم می گرفت. می گفت: "تا نباشه چوب تر، فرمان نبره گاو و خر". من اصلا دستم نمک نداره، همه دارند سر من کلاه می گذارند. همین مرتیکه مهندس مهدوش، شه دوش. تو که خوب می شناسیش؟

ـ بله قربان!

ـ این تو تحدید تریاک عضو دون رتبه بودش، اختلاس کرد، بیرونش کردند و برایش دوسیه درست کردند، اصلا نمی دانست مهندسی یعنی چه. یکی از رفقا به من توصیه اش را کرد، من هم دیدم جوان با استعدادیه، مایه تیله دستش دادم، مقاطعه راه "زیر آب" را که ورداشتم، اونم به اسم سرعمله اونجا فرستادم تا حسابهام را برسه. پول عمله ها را مرتبا می خورد. من به روی خودم نیاوردم، سه نفر از اونها را هم از دره پرت کرد پائین کشت. اما خوب من پشتش را داشتم. کسی جرات نداشت اذیتش بکنه. بالاخره کم کم اسم خودشو مهندس گذاشت و کسی هم از اون نپرسید از کجا مهندس شده. حالا خوب بار خودشو بسته. این مرتیکه را که کسی نمی شناخت و حتی دزد هم به دستش نمی دادند که به دوستاقخونه ببره امروزه سری تو سرها آورده، هفت نفر مهندس توی دفترش کار می کنند، یک اتومبیل پاکارد نو هم زیر پاشه و صاحب مال و مکنت و همه چیز شده، مال منم خیلی زیر و رو کرد. اما هر وقت میاد تهران از من رو می پوشانه. نمی خواد بیاد حسابمان را روشن بکنیم، طفره می زنه... (مکث کرد) می خواستم بری سراغ عباس. نه، صبر کن. چون ممکنه اینجا کسی پیش من بیاد. حساب اتوبوس ها را به ماشاالله واگذار می کنم، آدم با خدائیه، می ترسم غرولندش بلند بشه. اما میان خودمان، کار زیادی نداره. تحصیلداری سه دستگاه حمام و چند تا خانه و چند تا در دکان که آدم را نمی کشه. از صبح تا شام یلللی می زنه، مالم را خیلی زیر و رو کرده. وانگهی حساب کارخانه پای خودمه. املاکم را هم میرزا تقی به کارش می رسه. می دانی مراد؟ همه منو می چاپند. من چشمم را هم می گذارم، ندیده می گیرم. خوب دور و زمانه.

مرد کاسب کاری با ریش کوسه، شبکلاه و کت و شلوار کثیف ماشی از در وارد شد و تعظیم غرائی کرد. حاجی رویش را بجانب او کرد و گفت:

ـ یاالله. یوزباشی! احوالت چطوره؟

ـ زیر سایه حضرت عالی هستیم، خاکستر ته کلکیم، همین گوشه ها می پلکیم.

ـ بر و بچه ها چطورند؟ حالا بگیر بنشین.

ـ از مرحمت حضرت عالی! (یوزباشی حسین روی سکوی مقابل نشست.)

ـ شنیده ام خیال زیارت بسرت زده، کجا می خواهی بری؟

ـ می خواستم از حضرت عالی اجازه بگیرم، آخر عمری با اهل و عیال بریم کربلا استخوان سبک بکنیم.

ـ زیارت قبول! حالا همه کارهایت روبراه شده؟

ـ قربان آمده ام که دست بدامان حضرت عالی بشم، دو ماه آزگاره که توی نظمیه و اینطرف و آنطرف دوندگی می کنم. کلی پول خرج کردم هنوز دستم بجائی بند نیست.

حاجی قاه قاه خندید و گفت: می دانستم که آخرش گذار پوست به دباغخانه میافته. خوب، چقدر سر کیسه ات کردند!

ـ تا حالا پانصد و هشتاد تمن دم سبیل چرب کردم، تازه سرتیپ هژبرآسا حق و حساب خودش را می خواد.

ـ تو را به این سادگی هم نمی دانستم. دمت را خوب توی تله انداختند!

ــ قربان! آدمیزاد شیر خام خورده. حالا تازه پشت دستم را داغ کردم، فهمیدم از اول باید دست به دامان حضرت عالی شده باشم.

ــ گویا حساب خرده ای با ما داری؟

ــ قربان صحبتش را نکنید، ما را خجالت می دید. هرچه بفرمائید برای بندگی حاضرم.

ــ حالا ببینم.

ــ هر چه بفرمائید جانا و مالا حاضرم، البته از اول راه غلطی رفتم و نمی دانستم. حالا هر چه بفرمائید بندگی می کنم. بنده ازین نظمیه چی ها چشمم آب نمی خوره. سه روز استنطاقم کردند، بعد هم می ترسم سرحد گیر گمرک بیفتم، یک قالیچه کوفتی که برای جانماز می برم از دستم در بیارند.

ــ می توانی کاری برای من صورت بدی؟

ــ از جان و دل.

ــ خلج پور را می شناسی؟

ــ نه قربان.

ــ این مرتیکه از اون پاچه ورمالیده های بخو بریده است. من سعی می کنم هر چه زودتر باشپرت را بگیرم. آنوقت می خواستم...

در باز شد آدم نوکر مآبی که لباس اتو زده تمیزی در برداشت به حاجی سلام کرد.

ــ سلام علیکم محسن خان! احوال شما چطوره؟

ــ از مرحمت جنابعالی!

ــ آقای دوام الوزاره حالشان خوبه؟ مدتی است که به افتخار ملاقاتشان نائل نشدم. بفرمائید.

ــ اجازه می فرمائید، آقا همینجا توی اتومبیل هستند.

ــ قدمشان روی چشم. منزل خودشانه، خواهش می کنم (مرد کوتاه مسنی، لاغر و زردنبو با چشم های زل و موهای جوگندمی وارد شد).

حاجی نیمه خیز کرنش کرد: آقای دوام الوزاره سلام علیکم... به به! چه سعادتی! مشرف فرمودید، ما را سرافراز کردید.

دوام الوزاره: از مراحم جنابعالی سپاسگزارم.

یوزباشی حسین بلند شد و دست به سینه ایستاد. حاجی رو کرد به او گفت: فردا همین وقت بیا خبرش را میدم. پس یادت نره سجل احوال خودت و همراهانت را هم بیار تا من هر چه زودتر اقدام بکنم.

یوزباشی تعظیمی کرد و رفت.

حاجی به دوام الوزاره: قربان! نمی دانم ازین سعادتی که امروز به من رو آورده به چه زبانی تشکر بکنم. خیلی ببخشید، خانه فقر است. بفرمائید بریم اطاق بیرونی.

دوام الوزاره با ته لهجه کاشی که داشت، قجر افشار و خیلی شمرده صحبت می کرد: خیر، خیر، بسر خودتان همین جا خوبست. خواهش می کنم بفرمائید و گرنه جدا خواهم رنجید. خیلی ببخشید که زحمت شما را فراهم آوردم. فقط مقصودم این بود که از فیض حضورتان مستفیض بشوم. دو سه روز بود که به این فکر بودم، اول که کسالت و بعد هم گرفتاری های روزمره باعث می شد. بالاخره الحمدلله که امروز سعادت یاری کرد.

ـ انشاالله که بلا دوره بفرمائید.

ـ دوام الوزاره پهلوی حاجی نشست و محسن خان هم پهلوی اتومبیل رفت. حاجی سینه اش را صاف کرد:

ـ مراد؟ سماور را بده آتیش بندازند.

مراد پیدایش نشد. دوام الوزاره گفت: خیر، خیر... لازم بر زحمت نیست. بسر شما قسم که صرف شده. خودتان می دانید که بنده اهل چائی و دود نیستم.

مراد سراسیمه از توی دالان آمد رو کرد به حاجی: قربان! شما را پای تلیفون می خواند.

ـ نپرسیدی کجاست؟

ـ قربان! گفتند دربار.

حاجی کمی متوحش شد، برخاست و به دوام الوزاره گفت: الان خدمت می رسم.

عصا زنان، در دالان رفت و مراد هم بدنبالش. دوام الوزاره روزنامه ای از جیبش درآورد و به حالت تفکر مشغول خواندن شد. ده دقیقه بعد حاجی آمد سر جایش نشست. دوام الوزاره روزنامه را تا کرد و در جیبش گذاشت.

ـ آقای دوام الوزاره ببخشید.

ـ چه فرمایشاتی!

حاجی به حالت تفکر گفت: بله، بنده را احضار فرمودند. اگر چه از اسرار مملکتی است. خوب، خیلی پیشنهادها می کنند، من هم به این حال علیل مجبورم شانه خالی بکنم. خیلی متاسفم که در چنین موقعی نمی توانم به وسیله اشغال مشاغل و مقامات عالیه به میهنم خدمت بکنم.

ـ حقیقتا که جای تاسف است!

ـ اما امروز لحن آقای فلاخن الدوله فرق کرده بود، مثل همیشه اظهار ملاطفت نفرمودند... خوب شاید کارشان زیاد بوده... چون بنده زاده آقا کوچیک را از ارث محروم کردم و میانمان شکر آبه و حالا در دربار شغل... بله مشغوله... می ترسم چیزی گفته باشه. اگرچه از اون بعید می دونم. آدم چه می دونه... کسی که از عمرش سند پا به مهر نگرفته! البته خواهند فهمید که مغرضانه بوده و می ترسم برای خود او مضر باشه، چون امروزه با این امنیت و آزادی که از دولت سرقائد محترم مملکت برخورداریم، مثل زمان شاه شهید که نیست. آنوقت هر کس را به دربار احضار می کردند اول وصیت نامه اش را می نوشت و بعد هم برای مهمان یک فنجان قهوه می آوردند، از آن قهوه های کذائی.

ـ انشاالله که خیر است.

ـ انسان محل نسیانه. همه جور فکر تو کله آدم چرخ می زنه. خوب، اگر از طرف شخص اول مملکت چند بار تکلیف وزارت و وکالت به کسی شد و همه را رد کرد البته صورت خوبی نداره.

ـ آقا شما وجودتان منشا فیض و خیر است. بهر شغلی که اشتغال داشته باشید و یا نداشته باشید همه اهل مملکت از پرتو مراحم جنابعالی بهره مند می شوند.

ـ بله، صحبتش را نکنیم... اتفاقا دیشب منزل آقای مهام خلوت بودم. ذکر خیر جنابعالی شد، یکی از مقامات خارجی هم حضور داشت. صحبت از زندگی و سیاست و همه چیز بمیان آمد و مخصوصا من به آقای منتخب دربار تذکر دادم.

ـ کدام منتخب دربار؟

ـ قوچ علی بک که حالا تو شهربانیه.

دوام الوزاره سر خود را به علامت تصدیق تکان داد. حاجی گفت:

ـ بعله، من شخصا توصیه کردم که اگر بخواند این زمزمه ها و اغتشاش ها و بی عدالتی ها تو لرستان بخوابه، باید فلانی را که سابقه ممتدی درین امور دارند به آنجا بفرستید. همانطور که در مازندران آن توطئه را بر ضد اعلیحضرت همایونی خواباند. چند نفر را باید کشت، چند نفر را حبس کرد، هر که نتق کشید تو دهنی زد و دیگر خودتان بهتر می دانید. بالاخره گفتم که من از رگ گردنم التزام میدم که با انتصاب فلانی تمام این سر و صداها بخوابه. چون امروزه ما به اشخاص با تصمیم احتیاج داریم. ما مشت آهنین می خواهیم. بروید از مازندران سرمشق بگیرید. من تصدیق می کنم که از روی کمال رضا و رغبت یک کف دست زمین که آنجا داشتم در طبق اخلاص گذاشتم و تقدیم خاک پای همایونی کردم. حالا هر کس از آن حوالی میاد، میگه که مثل بهشت برین شده. اگر مال خودم بود، سالی یک مشت برنج عایدی داشت که می بایس با منقاش از توی گلوی کدخدا و عمال دولت بیرون بکشم. همه اش حیف و میل می شد، خودمم که شخصا نمی توانستم رسیدگی بکنم. اما حالا بدست آدم خبره افتاده، خوب چه بهتر! مملکت آباد میشه. عیبش اینجاست که امروزه کسی حاضر نیست فداکاری بکنه. اگر بخواند که مملکت آباد بشه، باید اداره املاک به دست شخص اول مملکت، پدر تاجدارمان باشه که در زیر سایه او ما این همه ترقیات روزافزون کرده ایم... می دانید من صراحت لهجه دارم، کسی را که حساب پاکه از محاسبه چه باکه؟ مخصوصا تذکر دادم که فلانی تخم سیاسته، چنان به وضعیت لرستان تمشیت میده که آب از آب تکان نخوره. خیلی حرف من تاثیر کرد و مخصوصا موافقت آقای ساعد همایون را کاملا جلب کردم (لبخند خیرخواهانه ای صورتش را روشن کرد.)

ـ حقیقتا نمی دانم ازین حسن نظر و لطف مخصوصی که نسبت به بنده ابراز داشته اید، به چه زبانی تشکر بکنم. حال که صحبت از لرستان به میان آمد می خواستم استدعای عاجزانه ای از حضور مبارکتان بکنم.

حاجی آقا غافلگیر شد: جونم؟.. خواهش می کنم که بفرمائید، میان ما که ازین حرفها نیست.

دوام الوزاره نگاهی به اطراف انداخت: راجع به سرهنگ بلند پرواز اخوی زاده می خواستم خدمتتان توضیحاتی بدهم.

ـ عجب! ایشان اخوی زاده جنابعالی هستند؟ خدمتشان ارادت غایبانه دارم. آقا نمیشه انکار کرد که آدم با کفایتیه.

ـ بله، متاسفانه چندی است که سوء تفاهمی رخ داده، باین معنی که اشخاص مفتن و مغرض نسبت هائی از قبیل اختلاس و ارتشاء و اعمال منافی عفت و قتل و خیلی چیزها به ایشان داده اند.

ـ به اخوی زاده جنابعالی؟

ـ ناگفته نماند که آقای سرهنگ بلند پرواز خیلی طرف توجهات ذات همایونی هستند و قبل از حرکت شان به لرستان، کنفرانسی راجع به "غرور ملی" در باشگاه افسران دادند که به طبع رسیده و بسیار مورد پسند مقامات عالیه واقع گردید. از طرف دیگر، بسر مبارکتان قسم! که چون من با روحیات ایشان به خوبی مانوسم، می توانم، به جرات به شما اطمینان بدهم که آدم شریف و دل رحیمی است. به طوری که حاضر نیست که یک مورچه را زیر پایش لگد بکند. اما قبل از همه چیز نظامی وظیفه شناسی است که تخلف از اوامر و مقررات نظام را جایز نمی داند و سر و جان را فدای میهنش می کند. یعنی از تارک سر تا ناخون های پایش، چکیده میهن پرستی است. گیرم هرکس

یکجور وطن خودش را می‌پرستد. ولیکن چیزی که هست، اشخاص مفتنی که البته توقعات نامشروع برخلاف مصالح عالیه کشور داشته اند و به تقاضاهای ایشان ترتیب اثر داده نشده، از راه غرض و مرض راپورت هائی به مرکز فرستاده اند که آقای سرهنگ روسای ایالات را به قرآن قسم داده و همین که تسلیم شده اند، آنها را کشته و ایالات را تخت قاپو کرده و مال و حشم آنها را غضب کرده و یا این که مشارالیه به بهانه تعقیب اشرار، عده ای از مردم بیگناه را کشته و اموال آنها را تصاحب کرده است. چنان که ملاحظه می‌فرمائید این برنامه دولت است و آنچه کرده در این صورت مطابق دستور و اوامر مافوق بوده. اما از قرار اطلاعی که بنده از وزارت داخله کسب کرده ام، اشراری که ایشان در لرستان قلع و قمع کرده اند، اشرار مورد نظر نبوده اند و حال همین اشرار از خوزستان سر در آورده و مشغول دست درازی به جان و مال و ناموس اهالی شده اند. مقصود از طول کلام اینست که جنابعالی را به جریان وقایع آشنا بکنم و در نتیجه ذهن ذات اقدس ملوکانه هم نسبت باین جریانات مشوب شده و البته خودمان متوجه عواقب وخیم آن...

درین وقت مراد دست به سینه آمد جلو حاجی ایستاد.

حاجی: هان، چی میگی؟

ــ قربان! اجازه می‌دید که پیاز برای اندرون بگیرم؟

ــ اول ماه من یک من و نیم پیاز خریدم، همه تمام شده؟ در دیزی وازه حیای گربه کجاست؟ توی خورش که اثری از پیاز نیست، پس همه مال من تفریط میشه!

ــ قربان! عرض بکنم؟

ــ خوب، حالا برو دو سه پیاز از مشدی معصوم بگیر تا بعد رسیدگی بکنم. اما نرخش را بپرس که توی حساب به من پا نزنه.

ــ چشم!

ــ صبر کن، بگو پیاز شیرین خوب مال قم باشه.

مراد از در خارج شد. چشم های مثل تغار حاجی به دو دو افتاد، بطرف دوام الوزاره برگشت و صدایش را بلندتر کرد.

ــ بله، من همیشه گفته ام که ایران قبل از همه چیز احتیاج به آدم با تصمیم داره. اینجا قحط الرجل آدمه، خوشبختانه امروز سرنوشت ملت بدست قائد عظیم الشانی مثل شخص اعلیحضرت سپرده شده. اما حیف که یک نفره، تمام اطرافیانش دزد و دغل و مغرض هستند. مثلا همین قلع و قمع اشرار که حالا گزک بدست یک مشت دزد داده، برای آبادی و عمران مملکت لازمه، جزو برنامه دولته. باید نسل همه ایالات و عشایر را از میان برداشت تا بتوانیم نفس راحت بکشیم. از شما می‌پرسم اینها به چه درد مملکت می‌خورند؟ همیشه باعث اختلال امنیت و موی دماغ حکومت مرکزی هستند و اموال تجار بیچاره را به غارت می‌برند و مردم را می‌کشند. باید همه آنها را قتل و عام کرد. ما احتیاج به اشخاصی مثل تیمسار سرهنگ بلند پرواز داریم. می‌شنوید؟ تیمسار خدمت به میهنش کرده، باید دستش را ماچ کرد.

دوام الوزاره تف حاجی را از کنار لبش پاک کرد و آهسته گفت: بنده عقیده جنابعالی را تقدیس می‌کنم، اما بالاخره هر چیز راهی دارد.

حاجی آقا چشمک زد: مطمئن باشید، بنده درین قسمت هر چه از دستم بر بیاد کوتاهی نخواهم کرد. با

مقامات مربوطه صحبت می کنم. البته خودتان بهتر می دانید که مردم متوقع اند. آنهم در موضوع باین مهمی باید دو سبیل چند نفر را چرب کرد. من رک و پوست کنده حرف می زنم.

ـ البته البته ملتفتم، محتاج به تکرار نیست. نمی دانم از مراتب لطف و مرحمت جنابعالی چطور تشکر بکنم، بنده را غرق خجالت فرمودید... ضمنا می خواستم خدمتتان عرض بکنم که درین محیط اگر چه از پیر و جوان به دیانت و امانت جنابعالی ایمان کامل دارند، اما مغرضان و دشمنانی هستند که پشت سر انتشاراتی می دهند. مقصود بنده نمامی و سخن چینی نیست و درین مورد سکوت بنده یکنوع خیانت به عوالم دوستی و...

حاجی دستپاچه پرسید: پشت سر من؟ مثلا چه کسی؟

دوام الوزاره خیلی شمرده توضیح داد: از ارادت قلبی که نسبت به شخص جنابعالی دارم، الساعه جریان را خدمتتان عرض می کنم. پریشب در کلوب ایران، بنده با آقای خضوری حزقیل مشعل و آقای بنده درگاه پارتی بریجی داشتیم. در ضمن صحبت آقای خضوری گفتند: "راجع به فلان کار، اگر بشود موافقت حاجی را جلب کرد خوبست، چون آدم با اطلاع و اسرار آمیزی است. شهرت دارد که عضو فراموشخانه است و با مقامات خارجی بستگی نزدیک دارد، اما نظرش صائب است و حرفش را در همه جا می شنوند." بنده جدا اعتراض کردم و مخصوصا تذکر دادم: "یکی از اشخاص بی آلایش و دست و دل پاکی است که در تمام ایران لنگه ندارد و کسی پیدا نمی شود که در وطن پرستی ایشان تردید بکند."

حاجی سرش را به حال جدی تکان داد و باد تو صدایش انداخت:

ـ آقا من توی این شهر خیلی دشمن دارم، همه تازه به دوران رسیده ها، همه دزدها و نو کیسه ها، همه این عربها و نصرانی های سوریه و عراق که بطور مرموزی در تمام مقامات حساس اقتصادی مملکت رخنه کرده اند، همه آنهائی که باباشان را نمی شناسند به من حسد می برند. من دانم و پینه دوز در انبان چیست! چون من می دانم که از کجا آب می خورند. شما گمان می کنید که خضوری خود بخود آمده و همه کاره شده؟ روزی که وارد تهران شد یک شوفر بود که اگر یک من ارزن رویش می ریختند یکیش پائین نمی آمد. حالا بروید دم و دستگاهش را تماشا کنید. اگر یک شوفر عرب اطلاعاتش بیشتر از دکترهای اقتصاد ماست، پس بروید در مدرسه هایتان را ببندید. چرا بیخود شاگرد به فرنگستون می فرستید؟ منو دو بار مهاراجه دکن برای پست وزارت خارجه اش پیشنهاد کرد، دعوتش را نپذیرفتم گفتم: نمی خوام غریب گور بشم. اگر از من کاری ساخته است، بگذارید بدرد میهنم بخورم، شاید گناهم اینه که ایرانیم، اینجا بدنیا آمدم و می خوام همینجا هم بمیرم و برق پول اجنبی منو نمی کشانه، اما این بی بابا ننه های امروزه همه می خواند اینجا را بچاپند و بروند خارجه پشتک بزنند و برقصند، آیا صلاحه که من هم پام را کنار بکشم؟ من آدم مرموزی هستم یا آقای بنده درگاه که اگر بابایش را ندیده بود، ادعای جعل و نمد استرآبادی می کرد؟ پشت سر زنش این همه حرف می زنند و دخترش را به صراف دم بازار داده و عنوان اعیان و اشراف به خودش می بنده! چوه صراحت لهجه دارم از من حساب می برند. قباله و بنچاق همه شان توی دست منه. من عضو فراموشخانه هستم، یا آنها که همه فراموش کرده اند تا دیروز چکاره بوده اند؟ بقول جنابعالی هشتاد ساله که توی این آب و خاک استخوان خرد می کنم، کسی نتوانسته بمن بگه که بالای چشمت ابروست. مرحوم ابوی از زمان شاه شهید بنام بود، یکی می گفتند و هزار تا از دهن شان می ریخت. آیا من احتیاجی به شهرت دارم؟ آنهم توی این عهد و زمانه! من از کسی خرده برده ندارم، اگر می خواستم مثل آنهای دیگر پشت خودم را ببندم برایم مثل آب خوردن بود، اما...

در باز شد، دو نفر وارد شدند. حاجی سلام و تواضع کرد. آنها که نشستند، مدتی با دوام الوزاره در گوشی گفتگو کرد، فقط جملاتی مانند: "البته مذاکره خواهم کرد"، "مطمئن باشید کار درست شده" جسته و گریخته شنیده می‌شد. بعد دوام الوزاره بلند شد و به عجله رفت. حاجی پس از احوالپرسی رو کرد به جوانی که موه های تنک بسر داشت و به حال مضطرب اطرافش را نگاه می‌کرد.

ـ آقای مزلقانی! بفرمائید اینجا. (او هم در حالی که روزنامه مچاله ای در دست داشت رفت پهلوی حاجی نشست.)

حاجی: خوب، بفرمائید از دنیا چه خبر؟

ـ افق سیاست بین المللی سخت تیره و تار است. عواقب وخیم جنگ را کسی نمی‌تواند پیش بینی بکند.

حاجی در حالی که تسبیح می‌انداخت، از ترس تلفن دربار لازم دانست برای تبرئه خودش خطابه ای شبیه نطق هائی که در "پرورش افکار" می‌شد برای مخبر روزنامه "دب اکبر" ایراد بکند:

ـ آقا بیخود متوحش نباشید. به ما چه؟ زهر طرف که شود کشته، سود اسلامست. هر کسی میان این معرکه باید کلاه خودشو دو دستی نگهداره. ما باید یک نان بخوریم و صد تا خیر بکنیم، چون خوشبختانه در چنین موقع باریکی سرنوشت مملکت در کف کفایت قائد عظیم الشانمان سپرده شده. این را دیگر کسی نمی‌توانه منکر بشه که بالاترین و عالی ترین نعمت های موجود کنونی ذات مقدس شاهانه که ایران جدید را در ظرف مدت کوتاهی از پرتگاه نیستی به شاهراه ترقی کشانده. امنیت بطوری در سرتاسر کشور حکمفرماست که اگر زنی یک تشت طلا به سرش بگیره و از ماکو تا بندر چاه بهار بره، کسی متعرضش نمیشه. بیخود نیست که می‌گند: "چه فرمان یزدان، چه فرمان شاه!" وضعیت دیگر مثل جنگ پیش نیست و هرج و مرج داخلی وجود نداره. بحمدالله زیر سایه پدر تاجدارمان بقدری در همه شئونات و نوامیس اجتماعی ترقیات محیرالعقول کردیم که هیچ دولت خارجی جرات نمی‌کنه که به همین ما چپ نگاه بکنه. امروز دو میلیون سرنیزه پشت سرمانه و با آن می‌توانیم از یکطرف قفقاز و از طرف دیگر ترکستان روس را تسخیر بکنیم. باور بکنید که ما پشت دنیا را به لرزه در آوردیم. یادتان هست که دوره احمد شاه به مردم عوض حقوق، کاه و یونجه و آجر می‌دادند؟ پس پریروز سلام بود، به پابوس مقدس شان شرفیات شدم، چقدر به بنده اظهار تفقد و بنده نوازی فرمودند! خدا سایه مبارک شان را از سر ملت کم نکنه. خوب امنیت، آبادی، قشون، راه آهن، آسفالت کوچه ها و بناهای حیرت آور، همه اینها را کی به خواب دیده بود؟

مزلقانی: بنده تصدیق دارم که با داشتن نابغه ای مثل اعلیحضرت رضا شاه، هیچ خطری ملت ایران را تهدید نمی‌کند و حقیقتا باید خدا را شکرگذار باشیم که ازین جنگ خانمانسوز که اساس و سازمان ممالک دنیا را متزلزل کرده، دور و برکنار هستیم. اما قابل انکار هم نیست که این جنگ خواهی نخواهی، تاثیر شدیدی در اقتصادیات و معنویات دنیا خواهد بخشید.

ـ چیزی که تاکنون مانع پیشرفت اقتصاد و تجارت دنیا شده، همسایه شمالی ماست. خوشبختانه اعلیحضرت ما متوجه این نکته هستند. من خبر موثق دارم، کسی که مژده حمله آلمان را به شوروی به سمع مبارک شان رساند می‌گفت که اعلیحضرت از ذوق توی پوستش نمی‌گنجید و فرموده "چرا بمن میگی؟ برو به ملت ایران تبریک بگو!" چه حرف بزرگی! کلام الملوک ملوک الکلام به عقل افلاطون هم نمی‌رسید... (بعد مثل این که پشیمان شد، چشمک زد و گفت) پیش خودمان بمانه، اسرار سیاسیه. به علاوه هیچ استبعادی نداره که اعلیحضرت این هوده شهر قفقاز که مدتیه به ملت وعده میده به ایران ملحق بکنه. دیشب توی رادیو برلن هیتلر نطق می‌کرد. چه صدای گیرنده ای

داشت! هر کلمه که از دهنش بیرون می‌آمد، نیم ساعت براش دست می‌زدند. آقا او هم نابغه است، می‌خواد دستگاه پوسیده سیاست را عوض بکنه و نظم جدید بیاره. تا یکی دو هفته دیگر کلک روسیه کنده است (قهقه خندید)... شاید همین الان که من دارم با شما صحبت می‌کنم از مسکو هم گذشته باشند. بعد هم نوبت انگلیس می‌رسه، آن دیگر مثل آب خوردنه، به شما قول میدم، تا یکی دو ماه دیگر آلمان ها توی تهران هستند.

حاجی آب دهنش را فرو داد و بطرز علاقمندی حرفش را دنبال کرد: جای شما خالی. توی سفارت آلمان فیلم شکست فرانسه را نشان می‌دادند، من هم دعوت داشتم. سرباز آلمانی نگو یک پارچه آهن بگو. دیگر توی دنیا قشونی نیست که بتونه جلوی آنها را بگیره. یک چیزی میگم، یک چیزی می‌شنوید! بگذارید هیتلر با نظم نوینش دنیا را تمشیت بده. اقلا آقای ما عوض میشه، خودش فرجه. همه علامات ظهور حضرت صاحب را داریم به چشم می‌بینیم. آقا مرام اشتراکی یعنی چه؟ اگر خوبه مال خودشان، اگر بده با دیگران چه کار دارند؟ پیش ازین بلشویک بازی، من سالی ده هزار تمن (آنهم هزار تمن آنوقت) پرتقال به روسیه صادر می‌کردم، حالا مردمش یک تکه نان هم ندارند که بخورند چه برسه به پرتقال. وانگهی توی دنیا یک فرماندهی گفتند یک فرمانبرداری. پس بروند با قضا و قدر جنگ بکنند، چرا من آقا شدم، مراد نوکر من شده؟ چون که خدا خواسته، به من چه؟ ازین گذشته، من جان می‌کنم، کار می‌کنم، یک شاهی را صنار می‌کنم. دنیا نظم داره. همه که نمی‌توانند وزیر بشوند. یکی شاه میشه، یکی هم گدا میشه. من از کدیمینم عرق ریختم، دو تا آجر روی هم گذاشتم خونه ساختم توش نشستم، حالا مفت و مسلم آنرا بدم به مشدی حسن پهن پازن، فقط چون که گردنش کلفته؟ پس دیگر کسی پی کار نمیره، آبادی نمیشه. پس مراد بشه حاجی و من بشم مشدی مراد!

مزلقانی: همینطور است که می‌فرمائید. در دنیا البته باید تغییراتی رخ بدهد و نظم نوینی برقرار بشود، اما نه این که سیر قهقرائی را طی بکنند.

ـ می‌گند هیتلر مسلمان شده و روی بازویش "لااله الاالله" نوشته.

ـ بله، جدا به ایران علاقمند است. مگر خبرهای امروز را ملاحظه نفرمودید؟

ـ نخیر، اما مقاله "همت عالی" شما را کیومرث واسه ام خواند. راستی برای آن ده بلیط اسب دوانی که به دارالمساکین تقدیم کرده بودم، داد سخن داده بودید. هدیه ناقابلی بود و باعث خجالت من شد، اما از لحاظ سرمشق برای این که دیگران تبعیت بکنند، مطالب قابل توجهی داشت. آقای مزلقانی به شما تبریک میگم. شما یکی از بزرگترین نویسندگان دنیا هستید. راستی این الفاظ و عبارات باین قشنگی را از کجا پیدا کرده بودید؟

ـ بنده وظیفه اخلاقی و اجتماعی خودم را انجام داده بودم. اما مقام ریاست معتقد بودند که قدری اغراق آمیز است.

ـ عجب!

ـ بعلاوه عقیده مند بودند که در صفحه سوم چاپ بشود. ولیکن به اصرار بنده، بالاخره در صفحه اول چاپ شد. مخصوصا ملاحظه فرمودید بنده تذکر داده ام که حاجی به گردن همه ایرانیان حق دارد و یگانه فرزند انقلاب است و ما آزادی و مشروطه خودمان را مدیون ایشان هستیم. بخصوص این شخص نوع پرور معارف پژوه که تمام عمر خود را با شرافت و پاکدامنی و پرهیزکاری گذرانیده، یکی از ذخایر ملی ایران است و ما به داشتن چنین عناصر سیاستمدار عالیقدر تفاخر می‌کنیم.

مراد با دستمال پیاز وارد شد. حاجی با چشم های ذوق زده به مزلقانی نگاه می‌کرد و می‌خواست چند جمله

آبدار در تملق او بگوید، ناگهان صدای زنی از توی دالان شنیده شد که می‌گفت:

ــ حاجی آقا!... حاجی آقا!... حلیمه خاتون حالش بهم خورده...

حاجی گوشش را تیز کرد و گفت: خفه شو ضعیفه!... مگر هزار بار نگفتم؟ مراد برو ببین باز دیگر چه خبره...

صدای زن: خاک بگورم! به حاجی بگو بفرمائید اندرون، حلیمه خاتون تمام کرد.

صدای همهمه نامعلومی از دالان می‌آید.

حاجی رو کرد به مزلقانی: ببخشید آقای مزلقانی! گویا قضیه مولمه ای رخ داده. من توصیه شما را به آقای رئیس روزنامه "دب اکبر" خواهم فرستاد... اجازه می فرمائید؟

مزلقانی و همراهش دستپاچه خدانگهداری کردند و رفتند. حاجی آقا خیلی به تانی عصایش را برداشت و کاغذهائی را که زیر دشکچه بود بدقت تاکرد و در جیب گشاد جلذقه اش گذاشت. بعد رو کرد به مراد و گفت:

ــ من میرم اندرون تو مواظب دشکچه باش. برو زود حجت الشریعه را خبر کن.

بعد عصا زنان داخل دالان شد.

حاجی آقا

(۲)

صادق هدایت

حاجی ابو تراب در ماه ذیحجه، شب عید قربان حاجی و حاجی زاده به دنیا آمده بود. اگرچه هشتاد و نه سال از عمرش می‌گذشت و یادگار زمان ناصرالدین شاه بود، اما نسبت به سنش هنوز شکسته نشده بود و خیلی جوانتر نمود می‌کرد. قیافه او با وقار و حق به جانب بود: کله مازوئی، گونه های چاق و پر خون، فرق طاس و موهای تنگ رنگ و حنا بسته داشت و همیشه ته ریش سفید و زبری مثل قالیچه خرسک به صورتش چسبیده بود. سبیل کلفت صوفی منشانه زیر دماغ تک کشیده اش مثل چنگک آویزان بود و چشم های مثل تغار که رگه های خون در آن دویده بود زیر ابروهای پرپشت او غل و غل می‌زد. وقتی که در خانه شبکلاه بسر می‌گذاشت، کله او شبیه گلابی می‌شد و غبغب کلانی زیر چانه اش موج می‌زد که سرش را بدون میانجیگری کردن به تنش می‌چسبانید. بالای پرک های گوشش که همیشه زیر کلاه می‌گذاشت، صاف و نازک شده بود و دندان های عاریه که هر وقت می‌خندید یکپارچه طلای چرک بیرون می‌افتاد، قیافه او را تکمیل می‌کرد.

بالا تنه حاجی بلند و پاهایش کوتاه بود. به همین جهت وقتی که نشسته بود میانه قد و زمانی که راه می‌رفت کوتاه جلوه می‌کرد. اما از پشت سر کمی خمیده بود و قوز داشت. در تابستان لباس او منحصر به یک پیرهن یخه حسنی و یک زیرشلواری گشاد بود و در هشتی که جلوس می‌کرد، همیشه یک جلذقه گشاد هم که جیب های فراخ داشت می‌پوشید و یک شبکلاه بسر می‌گذاشت و قبای نازکی هم به دوش می‌انداخت.

با وجود این، چون آستین پیرهنش دگمه نداشت، دستهای خپله و پشمالود او همیشه بیرون می‌افتاد و از درز یخه پیرهنش تا زیر غبغب او پشم زمخت خاکستری به ریشش پیوند می‌شد. در حال نشسته وقتی که تسبیح نمی‌انداخت، عادت داشت که با دو دست شکم گنده اش را نوازش بدهد.

در زمستان سرداری برگ قدیمی چرک که پشتش چین های ریز می‌خورد، می‌پوشید و به قول خودش این سرداری "تن پوش مبارک" بود و حکایت می‌کرد که یک روز ناصرالدین شاه در شکارگاه، ابوی محترمش را مخاطب قرار داده و گفته بود: "مرحوم مقتدر خلوت! بیا پدر سوخته این تن پوش مال تو." مثل این که قبل از مرگش او را "مرحوم" خطاب می‌کرده اند! اما در حقیقت این سرداری را از دستفروش خریده بود. در کوچه هم کت بلند خاکستری و شلوار سیاه می‌پوشید و کلاه گشاد به سر می‌گذاشت. از وقتی که باد فتق گرفته بود، یک عصای سرنقره هم دستش می‌گرفت و گشاد گشاد راه می‌رفت.

هر چند حاجی بیرونی و اندرونی و اطاق های چیده واچیده داشت، اما تمام پذیرائی او در هشتی خانه اش انجام می‌گرفت. صبح زود در آنجا شبیخون می‌زد و اگر در خارج کاری نداشت تا سرشب در همانجا مشغول دید و بازدید و کارچاق کنی و بقول خودش مشغول "تق و فتق امور" بود. تا وقتی که از اندرون خبر می‌کردند که: "شام حاضر است". حاجی با بی ریائی از اعیان و اشراف و رئیس الوزرا گرفته تا ملای محل و بقال سرگذر و حتی زال

محمد هم در آنجا پذیرائی می‌کرد. در مقابل اعتراضی که درباره پذیرائی شخص اخیر به او شد، جواب داده بود: "این هم یک نفر آدمه مثل همه آنهای دیگر. لولو خورخوره که نیست. اتفاقا نظمی که زال ممد به شهر نو داد، تمام بلدیه شما با بودجه و متخصصین اش نتوانست به شهر تهران بده. خونه فاحشه ها را طبقه بندی و منظم کرد، برایشان سینما و تیاتر ساخت. اما بلدیه شما خواست یک تیاتر بسازه، پنجاه مرتبه خراب کرد و از سر نو ساخت و از کنارش چند تا دزد ملیونر شدند و آخرش هم نمیه تمام ماند! وانگهی کاری که دیگران در خفا می‌کنند، این بی تقیه و بی ریا می‌کنه. بعدش هم ما که ضامن بهشت و دوزخ کسی نیستیم و توی گور دیگران هم نمی‌گذارندمان... مگر همه کله گنده ها زمامداران تان باهاش دست به یکی نیستند؟ من صراحت لهجه دارم. نه این که یکی لازمه که شهر نو را اداره بکنه؟ وگرنه مردم عیالوار نمی‌توانند زنشان را نگهدارند. اگر تو جامعه شاه و وزیر و وکیل هم لازم نباشه، زال ممد لازمه. من همه اعیان و اشراف و نجبای این شهر را خوب می‌شناسم، در معامله ساختمان سینما که بمن مقاطعه داد، یک سر سوزن اختلاف حساب نداشتیم. حیف که توی این مملکت قدردان نیست و گرنه مجسمه اش را توی شهر نو می‌گذاشتند!"...

ولیکن از آنجا که هشتی حاجی چهار نشیمن بیشتر نداشت، مهمان های او هیچوقت از سه نفر تجاوز نمی‌کرد. یعنی همین که شلوغ می‌شد، حاضرین جیم می‌شدند و جای خودشان را به تازه واردین می‌دادند. مثل این بود که اگر روزی بخواهند تاتر او را نمایش بدهند، از لحاظ صرفه جوئی، تزئین سن منحصر به یک هشتی باشد.

پدر حاجی، مشهدی فیض الله در بازارچه زعفران باجی دکان تنباکو فروشی داشت. سال قحطی کلی مال حلال و حرام را زیر و رو کرد و پشت خودش را محکم بست. مخصوصا وقتی که میرزای شیرازی، تنباکو را تحریم کرد. مش فیض الله یکی از حاشیه نشین های خانه یحیی خان مشیرالدوله بود و بعد از آن که ملا عبدالله واعظ قلیان کشید و دوباره تنباکو حلال شد و به این وسیله عذر کمپانی رژی را خواستند، مش فیض الله درین میان لفت و لیس غریبی کرد. یعنی تنباکوی تحریم شده را که به قیمت ارزان خریده و انبار کرده بود، به قیمت گران فروخت و میلیون ها ذرع زمین به فیمت دو تا پول از میرزا عیسی وزیر خرید و واجب الحج شد. یک سفر به مکه رفت و پولش را حلال کرد و برگشت و تا آخر عمرش دم حجره نشست و موی را از ماست کشید. بالاخره سر نود و سه سالگی از شدت خست و لئامت مرد. به این معنی که قولنج شد. حکیم باشی نسخه داد، او از دوای مالیدنی که در خانه بود خورد و مرد.

تمام ارث حاجی فیض الله به پسر یکی یکدانه اش حاجی ابو تراب رسید که حاجی به دنیا آمده بود، اما وانمود کرد که به مکه رفته است و حکایت هائی که از پدرش راجع به سفر مکه شنیده بود به حساب خودش گذاشت و مانند پیش آمدهای زندگی خود نقل می‌کرد. اما حاجی ابو تراب دکان تنباکو فروشی را بهم زد و صاحب املاک و مستغلات شد. چون پدرش را کسی نمی‌شناخت، حاجی ازین استفاده کرد و لقب "حاج مقتدر خلوت" را به پدرش داد و او را یکی از ملازمان رکاب و درباریان بسیار نزدیک ناصرالدین شاه قلمداد می‌کرد. همیشه هم ورد زبانش بود که: "ما اعیان درجه اول"، "ما نجبا". در خست و چشم تنگی از پدرش دست کمی نداشت. هنوز حساب قرآن کهنه های زمان شاه شهید را فراموش نکرده بود و سر دهشاهی الم شنگه بپا می‌کرد: "منو چاپیدن! معقول آنوقت زندگانی داشتیم!"

با وجود درآمد هنگفتی که از املاک و مستغلات و دکان و حمام و خانه اجاره و معاملات بازار و کارخانه کشبافی و پارچه بافی اصفهان و کارچاق کنی های کلان داشت و حتی با سفرای ایران در خارجه مربوط بود و اجناس

قاچاق معامله می‌کرد، هر روز جیره قند خانه اش را می شمرد، هیزم را می کشید، بار و بندیل صیغه هایش را وارسی می‌کرد و در قدیم که اصطلاح مشروطه هنوز باب نشده بود، جلو هشتی خانه رعیت ها و نوکرش را به چوب می‌بست. اما ظاهری فریبنده داشت و قیافه حق بجانب بخود می‌گرفت، بطوری که همه پشت سرش می‌گفتند: "چه آدم حلیم و سلیمی است!" همین ظاهر آراسته و اهن و تلپ، باعث شهرت او شده بود و معروف بود که آدم کار راه انداز و خیرخواه و خلیقی است.

حاجی معتقد بود که: "هزار دوست کم و یک دشمن زیاد است." به همین جهت با هر کس گرم می گرفت و دل همه را بدست می‌آورد و با محیط خودش سازش پیدا کرده بود. ازین رو خیلی ها فدائی او بودند. در سیاست هم همیشه دخالت می‌کرد و وکیل و وزیر می‌تراشید و خودش هم کباده ریاست وزرا را می کشید و حلال مشکلات بود. همیشه می‌گفت: "ما می‌خواهیم چهار صباحی توی این ملک زندگی بکنیم و از نان خوردن نیفتیم و یک قلپ آب راحت از گلویمان پائین بره."

اما حاجی سواد حسابی نداشت. زمان ناصرالدین شاه، پیش معلم سرخانه گلستان و بوستان را خوانده و مشق خط و سیاق را یادگرفته بود. ولیکن حافظه او قوی بود و حرف های دیگران را از بر می‌کرد و به موقع یا بی موقع تکرار می‌کرد. هر وقت هم که اشتباه می‌نمود، از رو نمی‌رفت. مثلا می‌گفت که مرحوم ابوی در دربار شاه شهید بالای دست حاجی میرزا آقاسی می‌نشسته، یا در زمان کریمخان زند سه من و یک چارک چشم در آورده، یا مهاراجه دکن دعوتش کرده که پست وزارت خارجه اش را به او تفویض کند و از این قبیل چیزها. اگرچه با رجال درجه اول و زمامداران مملکت دمخور بود، اما سواد آنها هم به او نمی‌چربید و خیلی به حاجی و اظهار عقیده اش اطمینان داشتند. در صورتی که گاهی حاجی از دهنش در می‌رفت و می‌گفت: "بله، دیگ، بله چغندر! توی این مردم و این ملک ما هم سیاستمدارش هستیم!" از وقتی که وارد سیاست شده بود، مرتب روزنامه را به پسر کوچکش کیومرث که از مدرسه برمی‌گشت می‌داد و او هم با صدای دورگه تکلیف شده اش روزنامه می‌خواند و حاجی به حالت پرمعنی سرش را می‌جنبانید. مثل این که در میان خط ها هم رموزی کشف می‌کرد، که همه کس نمی‌توانست بفهمد. حاجی به کتاب اخلاق و گلستان سعدی معتقد بود و از تاریخ هم بی آن که اطلاعی داشته باشد، بیخود تعریف می‌کرد. دو سه بار لغت اشتباهی برای کیومرث معنی کرد و سبب شد که طفلک روز بعد در مدرسه کتک مفصلی نوش جان بکند و از این جهت دیگر اشتباهات خود را نزد پدرش نمی‌پرسید.

حاجی شهرت داده بود که کتاب اخلاقی در دست تالیف دارد، اما کسی را سراغ نداشت که این کار را مفت و مسلم برای او انجام بدهد. بعلاوه ادعای ادبی هم داشت و بزرگترین فیلسوف عالم بنظرش "قوستاولوبون" بود که زیاد اسمش را شنیده بود و ترجمه غلط کتابش را مجانا به او تقدیم کرده بودند. در انجمن های ادبی هم هر وقت می‌رفت، همیشه در صدر مجلس می‌نشست. جلو هر کس سلام و تواضع می‌کرد و غروغر غلیان می‌کشید و چائی شیرین می‌خورد. هر قطعه شعر که خوانده می‌شد، آنقدر کف می‌زد که تا دو روز دستش درد می‌گرفت و برای این که عقیده بکری اظهار کرده باشد، همیشه درین انجمن ها از شعر قاآنی تعریف می‌کرد. گرچه دیوان او را ندیده بود، اما یکی دو شعر وقیح او را در جوانی شنیده بود. به اضافه خیلی ها تعریف از انسجام شعر او می‌کردند.

مجالس "پرورش افکار" و "فرهنگستان" هم مرتب به قدوم حاجی مفتخر می‌شد که عضویت رسمی آنجا را داشت و در همه جا، اشتباهات مضحک می‌کرد. فقط سر حساب پول، موی را از ماست می‌کشید.

هر چند حاجی همیشه از دست دنیا گله مند بود و خودش را به شغال مردگی می‌زد و ورد زبانش بود که:

"عهد و زمان برگشته و دوره آخر زمانه"، چون همسایه خانه خودش را به قیمتی که حاجی مشتری بوده، نفروخته یا کوچه برای اتومبیل او تنگ است یا اتومبیل سواری او سیستم سال آینده نیست یا درخت نارنجش بار نداره یا مردم بی تربیت شده اند چون سر ختم شیخ عبدالغفور یک جوانک به او زل زل نگاه کرده و محلش نگذاشته و متوقع بود که همه مردم با این بدبختی های او همدردی بکنند، اما چند موضوع بود که درین اواخر فکر او را سخت بخود مشغول کرده بود:

یکی دل خونی از دست سرتیپ الله وردی داشت که زمین های قنات آبادش را به قیمت نازل خرید، بعد هم پیری و دیگر باد فتق و از همه بدتر از طرف زنهایش سخت نگران بود. پیری که درد بی درمان بود و به همین مناسبت به کمک حجه الشریعه معجون هائی از روی کتاب های: الفیه و شلفیه و ماء الحیوه و راهنمای عشرت تهیه می‌کرد و بکار می‌برد و اغلب تجدید فراش می‌کرد.

دیگر باد فتق بود که هر چند هنوز او را از پا در نیاورده بود، اما شنیده بود که عمل در سن او خطرناک است و به علاوه به حکیم فرنگی و یا فرنگی مآب و دواهای آنها هیچ اعتقاد نداشت. مگر پدرش را دوای فرنگی نکشت؟ چرا تن خودش را زیر تیغ حکیم بیاندازد؟ تقدیر هر کس معین شده و روی پیشانیش نوشته اند، چرا بیخود کمک به اجل بکند؟ در صورتی که فتق به اهمیت و اعتبار او در جامعه می‌افزود.

اما موضوع زنهایش جدی بود. بیلان زندگی زناشوئی حاجی عبارت بود از شش زن طلاق گرفته و چهار زن که سرشان را خورده بود و هفت زن دیگر که در قید حیات بودند و اهل بیت او را تشکیل می‌دادند. زن اولش اقلیمه تریاک خورد و مرد. حاجی هم نامردی نکرد و همه دارائیش را بالا کشید. یکی سر زا رفت، یکی از پشت بام پرت شد و آخری هم حلیمه از دل درد کهنه مرد. آنها هم که طلاق گرفتند، مهر خودشان را حلال و جانشان را آزاد کردند. میان زنده ها این دو صیغه آخری: منیر و محترم که جوان و بچه سال بودند افکار حاجی را سخت پریشان داشتند. منیر زیاد به خودش ور می‌رفت و خیلی چاخان و سرزبان دار بود، حتی وقاحت را بجائی رسانیده بود که جلو اهل خانه همیشه ادای حاجی آقا را در می‌آورد و شعرهای بند تنبانی در هجو او می‌خواند. محترم هم یک بچه دو ساله داشت، حالا هم باز شکمش بالا آمده بود، در صورتی که بعد از کیومرث شانزده سال می‌گذشت که دیگر حاجی بچه اش نشده بود. آنوقت این مردکه نکره چهار زلف نرنجی: گل و بلبل که به اسم پسر عمو می‌آمد از محترم دیدن می‌کرد و همه اندرونش را می‌دید چه صیغه ای بود؟ چرا چشم و ابروی سکینه شبیه این گل و بلبل بود؟ دختر ته تغاری که آنقدر عزیز دردانه بود، حالا به همین علت از چشمش افتاده بود. بعلاوه رفتار این صیغه های جوان هم با آن چیزها که راجع به آنها می‌شنید مشکوک بنظر می‌آمد. مثلا آنروز که تلفن دروغ کرده بودند و حاجی را به محضر شماره ۱۲ احضار کردند، وقتی که بخانه برگشت دید که منیر حمام رفته و هنوز هم برنگشته، آنهم بی اجازه او... خوب گرچه منیر خدمتکارش بود و حاجی او را صیغه کرده بود که اگر آب روی دستش بریزد به او حلال باشد. اما خوب بالاخره زن شرعی حاجی بود و به این سن و سال، همین مانده بود که برایش حرف هم در بیاورند...

اصلا چرا حمام رفتن زنهایش، وصله ارحام بجا آوردنشان آنقدر طولانی بود؟ یکی دو بار هم تحقیقات کرد، اما نتیجه مشکوک به دست آمد. به همه کس بدگمان بود حتی به مراد. تصور می‌کرد همه دست به یکی کرده بودند که کلاه سرش بگذارند. چیزی که به کارش گرانه می‌انداخت، این بود که حاجی دلش نمی‌آمد انعام بدهد. شاید زنهایش همه انعام می‌دادند، اما در این صورت پول از کجا می‌آوردند؟ این پیش آمدها تاثیر بدی در خلق و رفتار

حاجی کرده بود، با خشونت هرچه تمامتر از اهل خانه چشم زهره می‌گرفت و خیلی زود عصبانی می‌شد. حتی زبیده که بی اجازه او ترشی پیاز برداشته بود، حاجی چنان با عصا به مچ پایش زد که هنوز می‌لنگید. فلسفه انتخاب هشتی خانه از یکطرف به همین علت بود تا در هشتی کشیک زنهایش را بکشد. اشخاصی که وارد و یا خارج می‌شدند وارسی می‌کرد، بعلاوه گاهی هم سر کوچه چشم چرانی می‌کرد و باین ترتیب زمستان هم از گذاشتن کرسی جداگانه برای خودش صرفه جوئی می‌شد و با منقلی که میان پایش می‌گذاشت و دستش را گرم می‌کرد، از مخارج زیادی جلوگیری می‌کرد.

پسر اولش آقا کوچک که سر پیری بعد از هشت دختر پیدا کرده بود، عرق خور و سفلیسی و قمارباز از آب در آمد. حاجی به استناد فرمایش حضرت امیر که: "بچه هایتان را متناسب با دوران بپرورانید." آقا کوچک را به فرنگستان فرستاد، اما آقا کوچک ذوق و استعداد زیادی در تحصیل نشان نداد و همین که به ایران برگشت زلف هایش را براق می‌کرد، لباس های شیک می‌پوشید، اتومبیل لوکس آخرین سیستم حاجی را می‌راند و با سگ بغلی نژاد پکن در کافه رستوران های درجه اول شهر آمد و شد می‌کرد و طلبکارهای جفت و تاق خود را به سر پدرش حواله می‌داد. از قضا یک شب در عالم مستی، اتومبیل را به درخت زد و شکست. پدرش پس از کشمکش مفصل او را از خانه راند و از ارث محروم کرد. ولیکن آقا کوچک هم مانند پدرش پیشانی داشت: بعلت آراستگی سر و وضع مخصوصا وجاهت، بعنوان شوفر دربار مفتخر گردید. هر چند طرف توجهات مخصوص مقامات عالیه و اندرون واقع شد و همه از او حساب می‌بردند و راه ترقی و آینده برایش باز بود، اما به رگ غیرت حاجی آقا برخورد که چرا باید پسر بزرگش چنین شغلی را انتخاب بکند. بعد هم خیلی چیزها پشت سرش می‌گفتند. حاجی آقا به طلبکارهای پسرش جواب می‌داد: "من استشهاد تمام کردم و توی روزنامه ها هم چاپ کردم که دیگر آقا کوچک پسر من نیست. فرنگ اخلاقش را خراب کرد. امان از رفیق بد! پسر نوح با بدان نشست، خاندان نبوتش گم شد. معقول بچه ای بود، سری براه پائی براه، زیر پایش نشستند افتاد توی هرزگی و ولنگاری. او دیگر نمی‌توانه در خونه منو واز بکنه". از این جهت تمام امید و آرزوی حاجی به پسر دومش کیومرث بود و علاقه مخصوصی نسبت به او ابراز می‌داشت.

حاجی آقا به همه حرف هائی که در روز می‌زد، معتقد نبود و از وقتی که شک به سکینه بچه سوگلی خود پیدا کرده بود که همیشه توی هشتی جلوش می‌پلکید، علاقه او به بچه و اینجور چیزها هم سست شد. می‌گفت: "حالا دیگر ماشاالله بزرگ شدند، پسر اولم را لوس بار آوردم، نتیجه اش را دیدم. وانگهی معنی نداره که بچه توی هشتی بیاد. اشخاص محترم پیش من میاند." اما به چند چیز بود که از ته دل ایمان داشت: اول به خوردن. وقتی که صحبت از خوراکی بمیان می‌آمد، چهره اش می‌شکفت، آب دهنش را غورت می‌داد و حدقه چشمش گشاد می‌شد. مخصوصا خوراکی های شیرین مانند خرما و حلوا و باقلوا و پلوهای چرب و شیرین را زیاد دوست می‌داشت. سر غذا "بسم الله" می‌گفت و آستینش را بالا می‌زد، با انگشت های تپلی که روی ناخن هایش حنا بسته بود لقمه می‌گرفت و همیشه دوست داشت که از لای انگشتانش روغن بچکد. هر غذائی که بنظرش مشکوک می‌آمد می‌گفت: "وان ضررتنی لخصمک علی بن ابیصالب!" و بعد می‌خورد. چشم هایش در موقع خوراک لوچ می‌شد و شقیقه هایش به جنبش می‌افتاد و ملچ ملچ راه می‌انداخت. بعد عاروق می‌زد و می‌گفت: "الهی الحمدلله رب العالمین!" و با ناخن دندانهایش را خلال می‌کرد و تا مدتی بعد از غذا از سر جایش تکان نمی‌خورد.

بعد هم حاجی آقا حمام و مشت و مال را خیلی دوست می‌داشت. اما از وقتی که نرخ حمام بالا رفته بود،

حاجی دیر به دیر حمام می رفت. به همین جهت تابستان در صحن هشتی همیشه بوی عرق تند ترشیده حاجی در هوا پراکنده بود. در حمام یک مشت از آب خزانه می خورد و دهنش را مسواک می کرد. بعد می خوابید و زیر مشت و مال دلاک از روی کیف، آه و ناله سر می داد و شکر خدا را می گذاشت. در مورد خواب هم حاجی بی طاقت بود و به آسانی خوابش می برد. بمحض این که چشمش بهم می رفت، خروپف او تمام تمام فضای خانه را پر می کرد، مثل این که دویست نهنگ غرغره می کنند.

اما حاجی در مقابل زن بی طاقت می شد. با وجودی که اندرونش همیشه پر از صیغه و عقدی بود، هر وقت زنی را می دید که طرف توجه او واقع می شد و عموما این زنها خاله شلخته و چادر نمازی، مچ پا کلفت و ابرو پاچه بزی بودند، چشم هایش کلاه پیسه می شد. نفسش به شماره می افتاد. آب توی دهنش جمع می شد و له له می زد و خون توی سرش می دوید. تا پارسال چیزی نمانده بود که عاشق خانم بالا، زن یوزباشی حسین سقط فروش دم چهارسو بشود و حتی چند سال پیش که هنوز باد فتق نگرفته بود، با رفقای جان در یک قالب و هم دندانهایش گاهی به شهر نو هم گریز می زد و خانه ای را قرق می کرد.

اما از همه مهمتر، دلبستگی حاجی به پول بود. پول معشوق و درمان و مایه لذت و وحشت او بود و یگانه مقصدش در زندگی بشمار می رفت. از اسم پول، صدای پول و شمارش پول، دل حاجی غنج می زد و بی تاب می شد. او پول را برای پول بودنش دوست داشت و می پرستید و تمام وسایل را برای به دست آوردن آن جایز می دانست. مثل این که در عالم ذر مقدر شده بود که وجود حاجی برای اندوختن و پرستش این وسیله قراردادی در جامعه ماموریت دارد و طبیعت تمام ابزار و وسایل بدست آوردن آن را بیدریغ در اختیار حاجی گذاشته و او را در محیط مناسبی بوجود آورده بود. از صبح زود که بلند می شد، حتی در خواب تمام هوش و حواس حاجی متوجه جلب منفعت و دفع ضرر بود و به همین مناسبت در هر گونه معامله شرکت می کرد. حتی سر پیری در مقاطعه راه سازی و درخت کاری خیابان ها هم شرکت کرد و ازین راه میلیون ها بچنگ آورد. اما از ترس زمامداران وقت و بخصوص شخص اول مملکت که دائما تملقش را می گفت، همیشه به خودش قافیه مفلس و بدبخت می داد و گدا بازی در می آورد و معاملات بزرگ و خرید و فروش را به اسم پسر و یا زنهایش انجام می داد. بعد هم بنام نیک و شهرتی که در جامعه پیدا کرده بود خیلی دلبستگی داشت، زیرا ازین راه استفاده های کلان می برد.

حاجی منافع را زود فراموش می کرد، اما اگر خدای نخواسته زیانی متوجه او می شد (چیزی که کمتر اتفاق می افتاد) در اخلاق و رفتارش تغییر کلی روی می داد. قیافه بیگناهش عوض می شد و آن روی سگش بالا می آمد و اغلب در خانه، عصای سر نقره به کار می افتاد. یکی از خانه هایش را مردم نابابی اجاره کرده بودند، حاجی دست روی دستش می زد و می گفت: "آبروی صد ساله ام به باد رفت! من توی این ملک استخوان خرد کردم، اما نمی توانم خونه ام را به مفت هم اجاره بدهم. پس هفت سر عیال را کی نان میده؟"

برای روز مبادا، حاجی به مذهب هم معتقد بود. اگرچه با خودش می گفت: "کی از آن دنیا برگشته؟ اگر راست باشه!" و مثل عقاید سیاسی اش، به آن دنیا هم اعتقاد محکمی نداشت. مگر با پول نمی شد حج و نماز و روزه را خرید؟ پس هر کس پول داشت، دو دنیا را داشت. اما مذهب را برای دیگران لازم می دانست و در جامعه تقیه می کرد و به ظواهر می پرداخت. به همین علت در ماه محرم توی تکیه ها و حسینیه ها و مجالس روضه خوانی در صدر مجلس جا می گرفت. نذر کیومرث را هم سقائی کرده بود که خرج زیادی نداشته باشد و در دهه عاشورا، او را با لباس سیاه (که برایش کوتاه شده بود) و کشکول و پیش بند سفید توی جماعت می فرستاد که به

رایگان آب به لب های تشنه بدهد. هر وقت هم گذارش به مسجد می افتاد، دست وضوئی می گرفت و یک نماز محض رضای خدا می گذاشت. سالی یک بار هم پول خمس و ذکوه خودش را به دقت حساب می کرد، یک چک چند صد تومانی می نوشت و داخل پیت خرما که از املاک جنوبش می فرستادند، می گذاشت. آنوقت حجه الشریعه را احضار می کرد و این پیت های خرما را از بابت خمس و ذکوه به او می داد تا بفروشد و یا عین خرما را به فقرا بدهد. بعد در همان مجلس بهانه می آورد که: "من عیالوارم، بچه ها دیدند، دلشان خواسته، توی خانه باشه بهتره" و خرما را فی المجلس به نرخ روز حساب می کرد و پولش را که عموما از ده تومان زیادتر نمی شد به حجه الشریعه می پرداخت و بعد چک را در می آورد و باطل می کرد.

حاجی دلش خوش بود که به این وسیله خمس و ذکوه خودش را داده، گیرم عوض این که خرما در بازار خرید و فروش بشود و چک بدست ناشناسی بیفتد، خودش آن را خریده و در ضمن ادای فریضه را هم کرده است. به شراب هم خیلی علاقمند بود و در مجالس مهمانی بی ریا می نوشید. هر وقت هم برایش سوغات می فرستادند، به عنوان "دوا" آن را توی قوری می ریخت و می خورد، اما حاضر نبود که پول به پایش بدهد. قمار هم می زد، یعنی پاسور و تخته نرد، آن هم وقتی که مطمئن بود که از حریف خواهد برد. ماه رمضان به بهانه کسالت روزه را می خورد، اما جلوی مردم تسبیح می انداخت و استغفار می فرستاد و در مناقب روزه سخنرانی می کرد. هر وقت که خواب بود و یا با زنهایش کشمکش داشت و احیانا کسی بدیدنش می آمد، مراد عادت کرده بود که بگوید: "آقا سر نمازه" یا "آقا به مسجد رفته".

از جاه طلبی که حاجی داشت، برای خودنمائی در سیاست و کارهای لوچ دخالت می کرد از جاسوسی هم روبرگردان نبود و به این وسیله محرم بسیاری از اسرار مگو شده بود. برای این که در همه جا نفوذ داشته باشد و بتواند منافع خود را بهتر نگهدارد. (باید اقرار کرد که ازین راه منافع هنگفتی عاید او شد.) حاجی سیاست را یک جور معامله تلقی می کرد و خودش را بزرگترین سیاستمدار دوران می دانست. از بس که در همه جا جایش بود و همیشه جلو می افتاد و حالت بزرگ منشی به خود می گرفت و توی حرف دیگران می دوید، یک نوع جسارت جبلی پیدا کرده بود. حرفش که تمام می شد، توی چشم طرف تاثیر حرف خود را جستجو می کرد. برای این کار استعداد خداداد هم داشت: زیرا حراف، سر زبان دار، پررو و نخود هر آشی بود و به زبان هر کس می توانست صحبت کند. به حرف دیگران به دقت گوش می داد و صورت حق به جانب می گرفت، اظهار همدردی می کرد و وعده کمک و توصیه می داد. اما عملا کاری انجام نمی داد، مگر این که سودی در آن داشته باشد و یا به این ترتیب برای روز مبادا دلی را به دست بیاورد. همه جا با اسلام و صلوات وارد می شد: در مطب دکتر، در اطاق وزیر، سرحمام و حتی در شهرنو و در همه جاهائی که بسیاری از مردم در انتظار بودند، حاجی با عزت و احترام و بدون کمترین مانع وارد می شد و کار خود را انجام می داد. حتی گاهی در صحبت با اشخاص، کلفت هم بارشان می کرد و حرف های گنده گنده بر خلاف مصالح کشور از دهنش می پرید. ولیکن از احترامی که برایش قایل بودند و اطمینانی که به او داشتند، نشنیده می گرفتند و بالاخره همه از او حساب می بردند. اغلب حاجی آقا خنده گستاخانه ای از ته دل می کرد، که درین اواخر باد در بیضه اش می انداخت و درد می گرفت.

هر چند حاجی آقا ورد زبانش بود که: "من از کسی خورده برده ندارم." اما شهرت داشت که جاسوس شهربانی است و تاکنون چندین نفر بیگناه را به جرم جعل اکاذیب به زندان انداخته بود. حتی رئیس شهربانی از او حساب می برد، چون بو برده بود که با "مقامات مهم خارجی" دست به یکی است. چیزی که غریب بود، حاجی همیشه

اعضای کابینه جدید را قبلا می‌دانست و در بازار پیش گوئی و حتی شرط بندی هم می‌کرد و همیشه بطور معجزه آسائی حدس او درست در می‌آمد.

حاجی آقا همانقدر از بلشویسم بی اطلاع بود که از فاشیسم. اما گمان می‌کرد که اگر روزی پای روس ها به تهران برسد، بی درنگ املاک و دارائی او را غصب می‌کنند و زن و بچه اش را به چهار میخ می‌کشند و کله او و امثالش گل دار خواهد رفت. و پیش خودش حدس می‌زد، که شاید جنگ بین المللی برای این بر پا شده بود که روس ها طمع به دارائی او کرده بودند. در صورتی که آلمانی ها به کمک او برخاسته بودند و برای پیشرفت افکار و مقاصد و نقشه های او می‌جنگیدند. هر شب برنامه فارسی رادیو برلن را به دقت گوش می‌داد و از خبر پیشرفت های آلمان قند توی دلش آب می‌شد و کلمات گوینده آن را وحی منزل می‌دانست. بعد هم موسیقی عربی را می‌گرفت و به نعره هائی که مثل صدای شتر فحل از توی رادیو در می‌آمد، با لذت گوش می‌داد و در عالم خلسه می‌افتاد، اما ظاهرا به همه رنگ در می‌آمد و حرف های ضد و نقیض می‌زد. برای این که بقول خودش: "از نان خوردن نیفتد." چون حاجی معتقد بود که زندگی یعنی: تقلب، دروغ، تزویر، پشت هم اندازی و کلاه برداری. زیرا جامعه او روی این اصول درست شده بود و هر کس بهتر می‌توانست کلاه بگذارد و سمبل کاری بکند، بهتر گلیم خود را از آب بیرون می‌کشید. وجود خودش را مثل وجود دیگران گناهکار تصور می‌کرد و برای تبرئه خود از هیچ دسیسه و سالوس و حقه بازی رو برگردان نبود. می‌اندیشید که زبان یک تکه گوشت است که می‌شود به هر سو گردانید و ازین رو کار چاق کنی، پشت هم اندازی، جاسوسی، چاپلوسی و عوام فریبی جزو غریزه او شده بود. زمانه این را می‌پسندید و او هم از مردان برجسته زمان خود بود و نمی‌خواست در این بازار کلاه برداری دنیا کلاه سرش رفته باشد. از وقتی که از پسر اولش سر خورد، پند و اندرزهائی که در دوره زندگی به محک آزمایش زده بود و شاید عصاره ای از کتاب موهوم اخلاقی بود که وعده تالیفش را می‌داد و تمام فلسفه حاجی در آن خلاصه می‌شد، به خورد کیومرث می‌داد و می‌گفت: "توی دنیا دو طبقه مردم هستند: بچاپ و چاپیده. اگر نمی‌خواهی جزو چاپیده ها باشی، سعی کن که دیگران را بچاپی. سواد زیادی لازم نیست، آدم را دیوانه می‌کنه و از زندگی عقب می‌اندازه. فقط سر درس حساب و سیاق دقت بکن. چهار عمل اصلی را که یاد گرفتی، کافیست تا بتوانی حساب پول را نگهداری و کلاه سرت نره، فهمیدی؟ حساب مهمه، باید هر چه زودتر وارد زندگی شد. همین قدر روزنامه را توانستی بخوانی بسه. باید کاسبی یاد بگیری، با مردم طرف بشی، از من می‌شنوی برو بند کفش تو سینی بگذار و بفروش، خیلی بهتره تا بری کتاب جامع عباسی را یاد بگیری. سعی کن پررو باشی، نگذار فراموش بشی، تا می‌توانی عرض اندام بکن. حق خودت را بگیر، از فحش و تحقیر و رده نترس، حرف توی هوا پخش میشه. هر وقت ازین در بیرونت انداختند، از در دیگر با لبخند وارد بشو، فهمیدی؟ پررو، وقیح و بی سواد. چون گاهی هم باید تظاهر به حماقت کرد تا کار بهتر درست بشه."

"مملکت ما امروز محتاج به این جور آدم هاست. باید مرد روز شد: اعتقاد و مذهب و اخلاق و این حرف ها همه دکانداریست. اما باید تقیه کرد چون در نظر عوام مهمه. برای مردم اعتقاد لازمه، باید به آنها پوزه بند زد وگرنه اجتماع یک لانه افعیست، هر کجا دست بگذاری، می‌گزند. باید مردم مطیع و معتقد به قضا و قدر باشند تا با اطمینان بشه از گرده آنها کار کشید. چیزی که مهمه، طرز غذا خوردن، سلام و تعارف، معاشرت، لاس زدن با زن مردم، رقصیدن، خنده های توی دل برو و مخصوصا پرروئی را یاد بگیر. دوره ما این جور چیزها باب نبود، نان را به نرخ روز باید خورد. سعی کن با مقامات عالیه مربوط بشی، با هرکس و هر عقیده موافق باش تا بهتر بتوانی

قاپشان را بدزدی... من می‌خوام تو مرد زندگی بار بیائی و محتاج خلق نشی. کتاب و درس و اینها دو تا پول نمی‌ارزه، خیال کن تو سر گردنه داری زندگی می‌کنی، اگر غفلت کردی ترا می‌چاپند. فقط چند تا اصطلاح خارجی، چند تا کلمه قلنبه یاد بگیر، همین بسه. آسوده باش! من همه این وزرا و وکلا را درس میدم، چیزی که مهمه باید نشان داد که دزد زبردستی هستی که به آسانی مچت واز نمیشه و جزو جرگه آنهائی و سازش می‌کنی. باید اطمینان آنها را جلب کرد تا ترا از خودشان بدانند. ما توی سرگردنه داریم زندگی می‌کنیم."

"اما عمده مطلب پوله. اگر توی دنیا پول داشته باشی: افتخار، اعتبار، شرف، ناموس و همه چیز داری. عزیز بی جهت میشی، میهن پرست و با هوش هستی. تملقت را می‌کنند و همه کار هم برایت می‌کنند. پول ستار العیوبه. اگر پول دزدی بود، می‌توانی حلالش بکنی و از شیر مادر حلالتر میشه و برای آن دنیا هم نماز و روزه و حج را میشه خرید. این دنیا و آن دنیا را هم داری. حتی پولت که زیاد شد، آنوقت اجازه داری که بری خونه خدا را هم زیارت بکنی. همه جا جانه و همه ازت حساب می‌برند و بالای دست همه می‌نشینی و سر سبیل شاه هم نقاره می‌زنی. کسی که پول داشت همه اینها را داره و کسی که پول نداشت، هیچ کدام را نداره. گوشت را واز کن: پول پیدا کردن آسانه، اما پول نگهداشتن سخته. باید راه پول جمع کردن را یاد بگیری. من موهایم را توی آسیاب سفید نکردم. پیدا کردن پول به هر وسیله که باشه جایزه، حسن آدم حساب میشه، این را از من داشته باش. آنوقت مهندس تحصیل کرده افتخار می‌کنه که ماشین کارخانه تو را به کار بندازه، معمار مجیزت را میگه که خونه ات را بسازه، شاعر میاد موس موس می‌کنه و مدحت را میگه، نقاشی که همه عمرش گشنگی خورده تصویرت را می کشه، روزنامه نویس، وکیل، وزیر، همه نوکر تو هستند. مورخ شرح حال ترا می‌نویسه و اخلاق نویس از مکارم اخلاقی تو مثل میاره. همه این گردن شکسته ها نوکر پول هستند. می‌دانی علم و سواد چرا به درد زندگی نمی‌خوره؟ برای این که باز باید نوکر پولدارها بشی، آنوقت زندگیت هم نفله شده. تو هنوز نمی‌دانی زندگی یعنی چی؟ تو گمان می‌کنی من از صبح تا شام بیخود وراجی می‌کنم و چانه ام را خسته می‌کنم و با مردم به جوال میرم؟ برای اینه که پولم را بهتر نگهدارم. پول پول میاره، از در و دیوار می‌باره. مثلا صبح ده عدل پنبه می‌خرم که ندیده ام و نمی‌دانم کجاست، عصر که می‌فروشم پولش دو برابر توی دستم میاد!"...

این نصایح را خود حاجی از روی خلوص نیت بکار می‌بست. مثلا با جوانان اینطور حرف می‌زد: "من پیرم، اما فکرم جوانه. آقا تا می‌توانید خوش باشید، کیف کنید... من هم جوان بودم، شکار می‌رفتم، قمار می‌زدم، مشروب می‌خوردم، اما حالا دیگر توبه کردم، چون قوه و بنیه ام به تحلیل رفته. هر سنی تقاضای یک چیزی را می‌کنه، با وجود این، من از همه تحصیل کرده ها متجددتر و مترقی ترم. اول کسی که کلاه پهلوی سرش گذاشت، من بودم. اول کسی که شاپو سرش گذاشت، من بودم. منو تکفیر کردند... آقا کلاه که عقیده مردم را عوض نمی‌کنه، خوب آدم این جور ساخته شده که کیف بکنه. تفریح هم در زندگی لازمه. از من بشنفید: کیف کنید تا سر پیری پشیمان نشید..."

با بهائی که می‌نشست، می‌گفت: "من خودم مسلمانم، اما متعصب نیستم. می‌دانم که هر زمان اقتضای یک چیز را می‌کنه. هیچ مذهبی نیامده که بگه: زنا بکنید، دزدی بکنید، آدم بکشید... خوب، این پایه همه دین هاست. آنوقت هر کدام پیرایه هائی متناسب با عهد و زمانه به خودشان بستند که فرق می‌کند. من همه اش با آخوندها کشمکش دارم. می‌گند: اره که به دست آخوند بیفته دندانه دندانه اش را حلال می‌کنه و قورت میده. این همه جرم، فحشا و قتل و غارت که به اسم مذهب توی دنیا شده! هنوز هم باز دست آویز سیاسته... من آدم هائی را سراغ

دارم!.. از مطلب پرت نشیم: مثلا امروز کسی که دزدی کرد، دیگر دستش را نمی‌برند یا برده فروشی دیگر ور افتاده.. اینها مال زمان های قدیم بوده. حالا نسبت به مقتضیات روز باید قانونی آورد. مثلا یک وقت اولاد دختر را زنده به گور می‌کردند، امروز دیگر کسی به این فکر نمی‌افته. حالا دیگر زنها چادر هم نمی‌خواند سرشان بکنند. اما من به این سن و سال نباید پیش قدم بشم، من زنها را خوب می‌شناسم. حالا که توی چادرند، پناه بر خدا!"

با طرفداران مشروطه می‌گفت: "من خودم پیش قراول آزادی بودم، این را دیگر کسی نمی‌توانه انکار بکنه. یادتان هست وقتی که مجلس را به توپ بستند؟ من یکی از سرجنبان های انقلاب بودم. همان شب، آسید جمال مرحوم که نور از قبرش بباره، منو شبانه تو خونه خودش پناه داد. قزاق ها ریختند خونه اش را چاپیدند. من شبانه با چادر سیاه از خونه همسایه گریختم. توی راه یک سیلاخوری جلوم را گرفت، به خیالش من زنم. یک وشگانی به بازوم گرفت که اگر فریاد زده بودم گیر می‌افتادم و حالا هفتا کفن پوسانده بودم. (قهقه می‌خندید) و بعد به هزار خون جگر، خودم را به سر حد رساندم و داخل مهاجرین شدم. روزنامه چاپ کردم و کارها صورت دادم. بله، هرکاری اول فداکاری لازم داره، ما دیگر پیر شدیم! حالا دیگر نوبت شما جوان هاست!"

وقتی با مستبد می‌نشست، بی اختیار روده درازی می‌کرد و می‌گفت: "قربان همان دوره شاه شهید! قربان همان دوره خودمان. مشروطه! بر پدر این مشروطه لعنت! از وقتی که مشروطه شدیم باین روز افتادیم... آن دوره ها مردم پر و پایشان غرس بود... بابا ننه دار بودند. حالا همه دزدی ها و دغلی ها و پدرسوختگی ها به اسم مشروطه میشه. ما که این مشروطه را نگرفتیم، این حقه بازی ها را اجنبی به ما زور چپان کرد. خواستند دین و ایمانمان را از دستمان بگیرند حالا همه چیزمان را بباد دادیم: نه دین داریم، نه آئین، نه کسی از کسی حساب می‌بره، نه کوچکتر به بزرگتر احترام می‌گذاره! خوب یک پلیس مخفی هم لازمه، وگرنه مردم همدیگر را می‌خورند. می‌دانید؟ اصلا باید یک پنجه آهنین قوی همیشه تو سر مردم بزنه. البته که اساس و پایه مملکت دین و مذهبه، اما همه کارها را که مذهب نمی‌تونه بکنه. اگر می‌توانست چرا نظمیه و امنیه و عدلیه درست می‌شد؟ پس باید یک نفر هوای مردم را داشته باشه که همدیگر را نخورند. آزادی شده که هر کس هر چه دلش خواست بگه و بکنه. خدا خر را شناخت که شاخش نداد. مردم چوب و فلک می‌خواند، با این آزادی مازادی کار مملکت نمی‌گذره. من خودم یک وقت تو همین جلو خوان، مردم را به چوب می‌بستم. حالا باید به عدلیه و نظمیه شکایت کرد، باید پول تمبر داد و شش سال دوندگی کرد، آخرش هم ماست مالی میشه!"

همانطور که باستان شناس در مقابل آثار کهن به نظر احترام می‌نگرد، مردم هم به ریخت و هیکل و افکار حاجی آقا که مظهر دوره ارزانی و قلدری بود احترام می‌گذاشتند. همه او را متنفذ می‌دانستند و از او حساب می‌بردند و به جانش قسم می‌خوردند. اغلب وصیت نامه و یا در موقع مسافرت زن و بچه خود را به دست او می‌سپردند. حاجی به نظرشان مردی درستکار و متین و آبرومند بود و اغلب پشت سرش شنیده می‌شد: "حاجی آقا نگو، فرشته بگو!" فقط اهل خانه و بخصوص زنهایش عقیده کاملا مخالف عموم و دل پر خونی از دست حاجی داشتند و دائما زمزمه هائی مانند: "به عزرائیل جان نمی‌ده! از آب روغن می‌گیره! مگس روی تفش بشینه تا پتلپرت دنبالش میره! الهی پایین تنه اش روی تخته مرده شورخانه بیفته! شهوت کلب داره! آتیش به ریشه عمرش بگیره! و غیره" پشت سرش شنیده می‌شد. حتی مراد هم درین صحبت ها شرکت می‌کرد و در خانه لقب "پیر کفتار" به او داده بودند.

قضایای سوم شهریور که پیش آمد، لطمه شدیدی به حاجی زد. بطوری که شبانه دستپاچه از ترس جان با منیر

که از همه زنهایش مشکوک تر بود به اصفهان گریخت. چون مطمئن بود که او را خواهند کشت، اما همین که آبها از آسیاب ریخت و همه دزدها و همه خائن ها و جاسوس ها و جانی ها و همکاران حاجی که با او همسفر بودند پیروزمندانه به تهران برگشتند، حاجی هم بعد از آن که با صاحبان کارخانه های آنجا بقول خودش "گاب بندی" کرد و به حساب سوخته هایش رسیدگی کرد، در سیاست خود تجدید نظر نمود. اگر چه ضرر فاحشی به او خورد و گلگیر اتومبیلش در راه صدمه دید و دوازده کیلو از پیه شکمش آب شد، اما همان راه را در پیش گرفت که همکارانش در پیش گرفته بودند.

حاجی آقا

(۳)

صادق هدایت

پس از مراجعت از اصفهان، حاجی آقا مدت یک ماه در خانه اطراق کرد و کمتر در هشتی خانه اش آفتابی می شد. بیشتر به ملاقات های مشکوک و یا دنبال سوداگری می رفت. از راه های پول درآری تازه ای که پیدا شده بود، حاجی اظهار خرسندی می کرد و می گفت: "بر پدرشان لعنت که بیخود ما را از دموکراسی می ترسانند! اگر دموکراسی اینه که من همه عمرم دموکرات بودم." اما رویهم رفته وضع و قیافه او تغییراتی کرده بود: صورت گرفته و جدی داشت و در چشمانش تشویش و اضطراب درونی خوانده می شد، دیگر از ته دل خنده سر نمی داد و ظاهرا عصبانی به نظر می آمد و با حرمش بدرفتاری بیشتری می کرد. یکی بعلت تغییر ناگهانی اوضاع و فرار مرتب همکارانش به خارجه و تحولات جنگ بود که نمی توانست نتیجه اش را پیش بینی بکند و دیگری بمناسبت ناخوشی تازه ای بود که گریبانگیر حاجی شده بود. اغلب مردم متفرقه که به دیدن حاجی می آمدند، مراد آنها را جواب می کرد. مگر این که موضوع معامله و یا امر مهمی در پیش بود، آنوقت حاجی به زحمت می آمد و سر جای معمولی خودش می نشست و پس از "رتق و فتق امور" دوباره به اندرون می رفت و بیشتر معاملات خود را به وسیله تلفون انجام می داد، ولیکن اگر اشخاصی مانند حجت الشریعه می آمدند، آنوقت در اطاق اندرون با آنها خلوت می کرد.

پس از یک رشته دوا و درمان خودمانی، حاجی بالاخره ناگزیر شد که به دکتر مراجعه بکند و دکتر توضیح داد که این مرضی است بنام فیسور Fissure (شقاق) که با بواسیر و نواسیر فرق دارد. اگرچه بسیار دردناک است، اما معالجه آن بسیار سهل و ساده می باشد، به این معنی که عمل بی خطر کوچکی لازم دارد. ولیکن از آنجا که حاجی از عمل و حکیم فرنگی مآب و اطاق جراحی ترس مبهمی داشت، حرف دکتر را باور نکرد و پیوسته درد عجیبی می کشید. بطوری که صدای آه و ناله اش صحن خانه را پر کرده بود و مدام به زنهایش می پیچید و از آنها ایراد بنی اسرائیلی می گرفت. حلیمه خاتون که در خانه او دق مرگ شد، بعد از مرگش پیش حاجی عزیز شده بود و سرکوفت او را به سر زنهای دیگرش می زد. اما ناخوشی از فعالیت حاجی چیزی نکاست، فقط دنبال هر جمله چند: "آخ و وای" می افزود و صورتش را از شدت درد بهم می کشید.

مخصوصا بعد از پیش آمد شهریور، حاجی آقا طرفدار جدی دموکراسی و یکی از آزادیخواهان دو آتشه و مخالف دیکتاتوری رضاخانی شده بود. در سفارتخانه های متفقین و انجمن های فرهنگی آنها عرض اندام می کرد و در مجالس شب نشینی با فراک گشاد گشاد راه می افتاد و به سلامتی پیروزی متفقین مشروب می نوشید و دستگاه سابق را به رایگان زیر فحش و دشنام می گرفت: "ببینید چه خر تو خری بود که وزارت معارف حق التالیف کتاب اخلاق را به من داد، اما یک بار از من نپرسیدند پس کتابت کو؟ این دستگاه محکوم به زوال بود!" از نیش زدن دریغ نداشت و با قیافه حق به جانب مکارش لبخند می زد و می گفت: "تو آن دوره مردم به جان و مال خودشان

اطمینان نداشتند، املاک منو تو مازندران به یک قران مصالحه کردند و مجبورم کردند قباله اش را ببرم تقدیم خاک پای رضاخان بکنم. کسی جرات نمی کرد که جیک بزنه!" و یا می گفت: "من جلو خیلی از گندکاری ها را گرفتم. من سیاست بازی می کردم. یک روز ملت می فهمه و مجسمه طلای منو به جای رضاخان سر گذرها می گذاره. گناهم این بود که رک گو بودم. چرا در تمام این مدت من هیچ کاره بودم و نمی خواستم داخل کار آنها بشم؟ برای این که وجدانم اجازه نمی داد، از شما چه پنهان به من پیشنهاد وزارت و وکالت هم کردند. چون من نمی خواستم نوکر خصوصی و دست نشانده بشم، رد کردم... گفتم: سنم اجازه نمیده. خوب، برای این بود که از نان خوردن نیفتم. تقیه جایزه، چه میشه کرد؟"

از طرف دیگر به فعالیت تجارتی حاجی افزوده شده بود، سجل مرده می خرید، کوپن تقلبی قند و شکر درست می کرد و زمین ها و محصول خودش را صد برابر می فروخت. حتی هنوز با شهربانی رابطه داشت و از درآمد جواز عبور و مرور شب حکومت نظامی، سهمی به عنوان باج سبیل می گرفت. اما در عین حال برای فقرا دلسوزی می نمود و برای زنان باردار اعانه جمع می کرد. در اثر تزلزل اوضاع، ابتدا حاجی به فکر فرار به آمریکا افتاد و مقداری از سرمایه اش را به آنجا انتقال داد. ولیکن بعد که دید رفقایش هم از فرار چشم پوشیدند و تمام کارهای حساس را دوباره به دست گرفتند و فهمید که بهیچ وجه تغییری در اوضاع پیدا نشده و فقط لغت دموکراسی جانشین لغت دیکتاتوری شده است، از تصمیم خود منصرف شد. همکاران حاجی مطابق دستور، به وسیله آخوند بازی و شیوع خرافات و پخش اسلحه میان ایالات و تولید جنگ حیدری و نعمتی و رجاله بازی و هوچی گری درصدد چاره برآمدند. حالا تمام هم آنها برای به دست آوردن اکثریت مجلس صرف می شد، تا بتوانند نقشه اربابان خود را عملی کنند.

اما صحبت از جماهیر شوروی که به میان می آمد، مثل این که بچه مول ننه حاجی آقاست، آتش کینه اش زبانه می کشید و با خر موذی گری جبلی که داشت، جعل اخبار و زهر پاشی می کرد و می گفت: "مصالح عالیه کشور این طور اقتضا می کنه!" گمان می کرد اگر قشون شاهنشاهی پل کرج را خراب کرده بود، قشون شوروی همانجا متوقف می شد و با تمام گذشتی که حاجی در خود سراغ داشت، این خطای قشون ظفرنمون برایش پوزش ناپذیر بود. نزدیک انتخابات دوره چهاردهم به فعالیت سیاسی و اقتصادی حاجی افزوده شد و غریب این که کسی که کباده ریاست وزرائی می کشید، حال سودای وکالت به سرش زده بود. از صبح تا شام مشغول تبانی و دستور و ملاقات با روزنامه چی و کاسب کار و بازاری و آخوندهای قدیمی و آخوندهای نوظهور دموکراسی و گاب بندی شده بود. حتی صغر سن گرفته بود و با پشت هم اندازی موفق شده بود از مجرای قانونی سنش را پائین بیاورد، تا ممنوع الوکال نباشد و تکرار می کرد: "چه میشه کرد؟ مصالح عالیه کشور در خطره!" ازین رو، دوباره مجالس هشتی دایر شد و با وجود درد و بی تابی ناخوشی تازه که تا اندازه ای حاجی آقا به آن خو گرفته بود، با کلاه پوستی بلندی شبیه خاخام های یهودی در هشتی جلوس می کرد و مشغول رتق و فتق امور می شد.

مرض حاجی آقا رو به شدت گذاشت و با وجود ترس از دوای فرنگی مجبور شد که برای تسکین درد، انژکسیون Donaltin بزند و بالاخره راضی شد که به بیمارستان برود و این عمل مختصر را روی او بکنند. اما بقدری کار او زیاد شده بود که حتی روز قبل از عمل، بعد از آن که وصیت نامه خود را به کمک حجه الشریعه نوشت و مهر و موم کرد و در گاو صندوق جزو سهام و اوراق بهادار گذاشت، صبح زود مراد زیر بغلش را گرفت و در حالی که یکسر بند شلوار از پشتش آویزان بود، آمد و در هشتی سرجایش روی دشکچه نشست. (چون حاجی از

مال اندیشی که داشت، همیشه قبلا بند شلوار را زیر جلذقه اش می گذاشت، تا در صورت لزوم لباس پوشیدنش به سرعت انجام بگیرد.) حاجی با رنگ پریده مایل به خاکستری، به عصایش تکیه کرده بود و فاصله به فاصله عرق روی پیشانیش را خشک می کرد.

حاجی تسبیح می انداخت و سرش را تکان می داد: اوی، اوی، اوی... ووی، ووی، ووی!

مراد جلو او دست به سینه ایستاده بود: قربان! چیزی نیست، اینشاالله خوب میشه...

ـ این ناخوشی منو ترساند، آب کرد، امروز تو آیینه که نگاه کردم خودمو نشناختم.

ـ آقا! آدم آه و دمه. ناخوشی بد چیزیه، آدمو می تراشونه.

ـ مراد! چند وقته که همه اش به فکر آن دنیا می افتم... به! چه می دانم؟ آدم پیر میشه، بنیه اش تحلیل میره... اوخ، اوخ... مراد! من نمی خوام به این زودی بمیرم... بچه هام یتیم و بی کس بشند... هنوز وجودم برای مملکت لازمه.

ـ ماشاالله چهار ستون بدنتان درسته.

ـ نمی دانی چه دردی داره... اگر گناهام به اندازه بلگ درخت بود، دیگر آمرزیده شدم. هر چی فکر می کنم من هیچ کار بدی تو عمرم نکردم. نه عرق خور بودم، نه قمار باز. خوب اگر یک وقت شیطان زیر جلدم رفته، برای تفریح بوده. برای این که میان سر و همسر بدقلقی نکرده باشم، پس چرا می گند خدا رحیمه و همه چیز را می بخشه؟ من همه اش کار مردم را راه انداختم، هر چی از دستم بر می آمده کردم، پس چرا باید به این درد مبتلا بشم؟ اوف، اوف... خوب تو هم اگر هر بدی هر چیزی از ما دیدی حلالمان بکن... اخ اخ...

ـ اختیار دارید حاجی آقا! من گوشت و پوستم از شماست.

ـ وقتی که فکرش را می کنم که فردا یکی ازین دکترهای خدانشناس روپوش سفید پوشیده، کارد دستش گرفته، منو روی تخت خواباندند، موهای تنم سیخ میشه. مراد، تو نمی توانی تصورش را بکنی... مرحوم ابوی را همین دکترها کشتند... اخ... اخ...

ـ ایشالا خیره...

ـ نه آنجا دیگر شوخی نیست... کارد و گوشت که با هم سازش ندارند... آنوقت به من سوزن می زنند، بیهوش میشم. خوب کارد را می گذارند... اوخ، اوخ، اوخ... نمی دانم فرصت "اوخ" گفتن را دارم یا نه... آنوقت بعد یکهو چطور میشه؟ مثلا من دیگر با جسمم کاری ندارم... تنم آنجا بی حس و حرکت افتاده، من او را نمی شناسم، اما روحم همه چیز را می بینه و می فهمه! اوف، اوف. اما من همه یادگارهام، همه زندگیم با همین جسمه. وقتی که جسمم را نشناسم، هان! دیگر چیزی برایم می مانه؟ چه چیزی می تونه برام ارزشی داشته باشه؟... فقط حسرت! استغفرالله! نه، نمی خوام بعد از خودم این همه زنهای خوشکل، این همه غذاهای خوب را توی دنیا با حسرت تماشا بکنم. پس فایده اینهمه زحمت چی بود؟ می فهمی مراد؟ نه، نه... من نمی خوام بمیرم.

ـ آقا خدا نکنه! چرا نفوس بد می زنید؟

حاجی با دستمال چهار خانه بزرگی دماغش را گرفت: آخ، وای... دیشب هیچ خوابم نبرد... دکتر که سوزنم زد و رفت برای دو دقیقه چشمم رو هم نرفت... راستی می دانی چی تو خواب دیدم؟ خدا بیامرزه! حلیمه خاتون توی خونه من خیلی زجر کشید... سه مرتبه خواست بره امامزاده داوود، نذر و نیاز داشت، من اجازه ندادم. یادت میاد آن روز که پیرهن سمنقر نوش را به تنش پاره کردم؟ یک جانماز ترمه داشت... آه... ووی، ووی... بیچاره شدم! خدا از سر

تقصیر همه بنده هایش بگذره! این دفعه سومه که خوابش را می بینم.

ـ ایشاالله که خیره!

ـ خواب که دیگر دروغ نمیشه. خدا بیامرزدش! چه زن نازنینی بود! این همه صیغه و عقدی که سرش آوردم، این زن خم به ابروش نیامد، یک "تو" به من نگفت. همه اش تقصیر حجت الشریعه بود که منو وسوسه می کرد... انسان محل نسیانه... دلم می خواست تو هم یک نظر می دیدیش. توی یک باغ درندشت سبز بود، نمی دانی مراد! خوشکل، مثل ماه شب چهارده بود. منو که دید، آمد دستم را ماچ کرد و گفت: حاجی آقا! خوش آمدی، صفا آوردی. من اگر...

در باز شد، جوان ترگل و ورگل شیک پوشی با قیافه شاداب، گردن کلفت و چشم های درشت و موهای سیاه براق، کلاه به دست وارد هشتی گردید و به حاجی آقا سلام کرد. حاجی بعد از سلام و تعارف او را پهلوی خودش دعوت کرد. همین که درست دقت کرد، دید "گل و بلبل" پسر عموی محترم است. اما تغییر فاحشی در لباس و سر و وضع او دیده می شد... زیرا همین شخص که تا یک سال پیش با یخه باز و موی شوریده و ریش نتراشیده و شلوار اتو نزده و گیوه چرک در اندرون حاجی آمد و شد می کرد، حالا بکلی عوض شده بود و به ریخت و اطوار آقا کوچک درآمده بود و رویهم رفته به او بی شباهت هم نبود. با کمال نزاکت آمد و پهلوی حاجی نشست. مراد رفت در دالان.

ـ یاالله، آقای گل و بلبله! پارسال دوست امسال آشنا! مدتییه که خدمتتان نمی رسیم... چنان تغییر ماهیت دادید که اول شما را بجا نیاوردم... در آسمان می گشتم، روی زمین شما را پیدا کردم... اوخ، اوخ...

ـ بنده چندین بار شرفیاب شدم، متاسفانه تشریف نداشتید...

اوخ، اوخ... من ترسیدم کدورتی حاصل شده باشه... نزدیک یک سال میشه که شما را ندیده بودم. محترم هم از شما هیچ خبری نداشت، تصور کردم خدای نکرده نقاهتی عارض شده باشه... منو که ملاحظه می کنید... اوف...

ـ خدا بد نده!

ـ بله کارم به مریض خونه کشید... چه میشه کرد؟... اخ، اخ... خودتان بهتر می دانید، این مرتیکه لر پاپتی، مقصودم مراده. حرف روزانه اش را بلد نیست بزنه، ترسیدم چیزی گفته باشه. چون شنیدم اندرون شکایت کرده بودند که دست و پلشان واز بوده شما بی خبر وارد می شدید. خودتان می دانید، اینها امل و قدیمی هستند، عادت ندارند... اگر چه شما جای پسر خودم هستید، اما ممکنه پشت سر من گوشه ای کنایه ای زده باشند، یا مراد چیزی گفته باشه که رنجش تولید بشه...

ـ هرگز، چه حرفی است! بنده قریب یک ساله که زیر سایه آقا زاده حضرت عالی، آقا کوچک در دربار متصدی کارهای میکانیکی هستم. بقدری گرفتار بودم که نتوانستم بیش از اینها خدمت برسم و امروز به اولین فرصت...

ـ عجب! من هیچ نمی دانستم که شما از میکانیک هم سر رشته دارید.

ـ در قسمت اتومبیل.

ـ به به، چه از این بهتر! شما هم آنجا مشغول هستید؟ من هیچ نمی دانستم... به شما تبریک میگم. البته آتیه درخشانی خواهید داشت... اوف، اوف... من دیگر نمی خوام اسم آقا کوچیک را به زبان بیارم. همین سلامت که باشه برام کافیست. دیروز بود یکی از طلبکارهایش آمد در خونه من رسوائی بار آورد. من الان ناخوشم، رو به

مرگم، فردا میرم مریض خونه. وظیفه من که نیست برم از اون دیدن بکنم.. اوخ، اوخ.

ـ بنده خیلی متاسفم. اما به شما قول می دم که آقا کوچک روحش اطلاع نداره که حضرت عالی کسالت دارید وگرنه به پابوستان می آمد. حالا کارش خیلی زیاده. یک سفر با باشپرت سیاسی رفت به مصر و برگشت. می دانید خیلی طرف اطمینان مقامات عالیه شده. بنده هم بی اندازه گرفتارم، فقط سه روز مرخصی گرفتم که به کارهایم رسیدگی بکنم. چون دلم برایتان بی نهایت تنگ شده بود، این بود که به اولین فرصت خدمتتان رسیدم... ضمنا استدعای کوچکی خدمتتان دارم. اگر اجازه بفرمائید.

حاجی با قیافه جدی گوش هایش را تیز کرد: خواهش می کنم.

گل و بلبل با خضوع و خشوع: بنده احتیاج مبرمی به پانصد تومان برای مدت دو ماه پیدا کردم. به یکی از رفقا رجوع کردم، متاسفانه به مسافرت رفته بود، خواستم از حضرت عالی خواهش بکنم اگر ممکن است... بنده تا عمر دارم ممنون خواهم شد.

حاجی به فکر فرو رفت و گفت: اوف، اوف... خدا بسر شاهده که عجالتا آه در بساطم نیست و کمیتم سخت لنگه... فردا باید برم مریض خونه و نمی دانم پول حکیم و دوا را از کجا تهیه کنم... اوف، اوف... اگر تا پس فردا صبر کنید ممکنه.

ـ مانعی نداره.

ـ بله، میان خودمان باشه، من الان خیلی محتاج پولم. افلاس نامه که نمی توانم بدم... راستش کسی از عمرش سند پا بمهر که نگرفته! من می ترسم زیر عمل... خوب، کسی چه می دونه، اجل که بیکار ننشسته، باری خودم خیال داشتم از یک تاجر نو کیسه ای که از ولایات آمده، اما پول به جانش بسته هزار تمن قرض بکنم که به زخم خودم بزنم. حالا که شمام احتیاج دارید، اگر زنده ماندیم... هزار و پانصد تمن از اون می گیرم. اما به یک شرط.

ـ خواهش می کنم بفرمائید.

ـ گفتم که تاجر بدگمان، دودل و گند دماغیه. جرات نمی کنه بدون وثیقه قرض بده. بدشانسی اینجاست که من زمین گیر شدم، وگرنه کسانی هستند که... حالا تا پس فردا کی زنده، کی مرده؟ بهرحال اگر جان از دست عزرائیل در بردیم! چون این تاجر منو نمی شناسه، وگرنه خودتان بهتر می دانید که مردم پول و زن بچه شان را میارند به دست من می سپرند. اما حالا ممکنه پس فردا ساعت ده که این تاجر پیش منه، اتفاقا کسی نیاد که به من امانتی بسپره. فقط برای اطمینان اونه، سر ساعت ده شما می آئید دم در، مراد مقداری پول و جواهر که مال بچه یتیمه و پیش من امانت گذاشتند به شما میده، همین که از در وارد شدید، جلو اون این بسته را بمن می دید و بی آن که پول را بشمارید، می گید: "حاجی آقا! تمام دارائی خودم را پیش شما امانت می گذارم، هر وقت از سفر برگشتم به پابوستان خواهم آمد. حالا میرم که بچه ها را راه بندازم." من هر چه اصرار می کنم که بشمارید و یا منتظر رسید بشید می گید: "لازم نیست، تن تان سلامت باشه!" اگر شما این کار را با مهارت انجام بدید من مطمئنم که معامله سر می گیره و همان روز عصر پانصد تمن را بندگی خواهم کرد، اوف، اوف...

گل و بلبل تا حدی حاجی را می شناخت، تعجب کرد که کار او تا این اندازه کساد شده است، اما چون خیال رد کردن پول را نداشت، پیشنهاد حاجی را پذیرفت!

در این وقت در باز شد، مرد دراز کوسه ای شبیه جغد با عرقچین و قبای سه چاک دراز همراه جوانی قوزی و ریشو تیپ بازاری وارد شدند و تعظیم کردند.

حاجی بعد از سلام و تعارف اول، گل و بلبل را جواب کرد و گفت:

ـ پس فردا ساعت ده منتظرم.

بعد رویش را کرده به مرد کوسه دراز و گفت: آقای میخ چیان! بفرمائید اینجا. (جای گل و بلبل را به او نشان داد.) آقای زامسقه ای! خواهش می کنم، شما هم بفرمائید... اوخ، اوخ...

گل و بلبل تعظیمی کرده و خارج شد. میخ چیان پهلوی حاجی نشست و با قیافه وحشت زده پرسید: خدا بد نده، حاجی آقا رنگتان پریده.

ـ ای... این ناخوشی بی کتاب... نمی دانم آکله است، آتیش که یا چه کوفتی است. بدتر از همه خود دکترها نمی دانند که چیه. می خواند با سر کچل ما استاد بشند... خدا هیچ تنا بنده خودش را به این روز نندازه. من در عمرم به یاد ندارم که این طور درد کشیده باشم. پدرم در آمد! مراد؟ برو آن قوطی دوا را از سر طاقچه با یک چکه آب بیار. غلیان هم یادت نره. مراد که جلو در دالان ظاهر شده بود، عقب گرد کرد. بعد حاجی رویش را کرد به میخ چیان: آقا هیچ فایده نداره. فقط وقتی سوزن می زنم، یک خرده بی حس میشم، کرخت میشم، بعد باز همان آش و همان کاسه.

ـ کسالت تان هنوز خوب نشده؟ من یک عصا توی بازار کنار خندق سراغ دارم که دوایی میده مثل موم و ملهم.

ـ می دانم قنبر علی را می گید. دوای همه شان را استعمال کردم، هیچ کدام فایده نمیده. این یک مرض تازه در آمده، فردا میرم مریض خونه عمل می کنم. دیگر جانم به لبم رسیده، هر چه بادا باد! خوب، دنیاست، اگر بدی خطائی از ما سر زده، حلالمان بکنید.

ـ اختیار دارید، حاجی آقا! این حرفها چیه؟ خدا آن روز را نیاره.

در باز شد، آدم شکسته شوریده ای با لباس فرسوده و کلاه پاره و چشم های کنجکاو وارد شد. کلاهش را برداشت، سلام کرد. پیشانی طاس، موهای جو گندمی ژولیده افسرده داشت.

حاجی آقا: سلام علیکم آقای منادی الحق! بفرمائید (به سکوی دیگر اشاره کرد) آقای میخ چیان، شما آقای منادی الحق از شعرای حساس و جوان معاصر را نمی شناسید؟

میخ چیان تعارفی کرد، مثل این که می خواست از سر خود باز بکند. منادی الحق پس از اندکی تردید، رفت و روی سکو نشست. میخ چیان نگاهی دور هشتی انداخت و گفت: من خیلی متاسفم. اگر مزاحم شدیم زحمت را کم بکنیم؟

ـ نه برعکس، مشغول که باشم، درد را کمتر حس می کنم. وانگهی برام فرق نمی کنه، من به ذات استراحت ندارم. بهرحالی که باشم، درد هست. بعد هم وظیفه اجتماعی مقدسه، من تمام عمرم وظیفه شناس بودم. می خوام تا آخرین نفس هم وظیفه خودم را انجام بدم. خوب، وضعیت بازار چطوره؟

ـ بد نیست، اجناس رو به ترقیه.

ـ آسوده باشید، دیگر چیزی پایین نمیاد. من شنیدم از آمریکا بخچه بخچه نخ جوراب از ما می خرند. شما گمان می کنید که دیگر جوراب پایین بیاد؟

ـ اما جوراب فلسطینی و آمریکائی وارد میشه به قیمت ارزان، چون جوراب اینجا گرانه آنها هم گرانتر می فروشند.

حاجی دستمال را از پهلویش برداشت، دماغ محکمی گرفت: اینها برای رقابته، می‌خواند اجناس بازار را زمین بزنند. از شوروی هم جوراب وارد کردند، اما یک کامیون دو کامیون کجا جواب مصرف مملکت را میده؟ دو روز دیگر پنجاه هزار لهستانی وارد می‌شند. من خبر موثق دارم، اینها نان و آب می‌خواند.

میخ چیان: جوراب که سر جمع معامله حساب نمیشه، امروزه حلقه لاستیک از همه بهتره.

حاجی دستپاچه: اگر وسیله تازه ای پیدا شده (چشمک زد) مام هستیم.

ـ یک چیزی برایتان بگم بخندید: دیروز تو عدلیه بودم. برخوردم به آقای کرچک لو، یک کاغذ مهر و امضا شده به اسم خودش تصدیق از اداره متوفیات داشت.

حاجی خواست بخندد، اما نتوانست: در این صورت دفعه هشتمه که آقای کرچک لو تصدیق مرگ خودش را گرفته.

ـ پس شما هم ایشان را می‌شناسید.

ـ اختیار دارید! من به ایشان ارادت دارم. آقا من کمتر کسی به این زرنگی و باهوشی در عمرم دیدم. هر دفعه که دوسیه قاچاق لاستیک بجای نازک می‌کشه و باید روش اقدام بکنند، میره پول مختصری مایه می‌گذاره، اغلب با صد تمن تصدیق مرگ خودش را از اداره متوفیات می‌گیره. صد تمن هم توی عدلیه تغس می‌کنه و دوسیه بسته میشه. پس تا حالا هشت دوسیه به اسم خودش تو عدلیه داره، آنوقت فردا باز زنده میشه، و شروع به اقدام می‌کنه!

تمام اسباب صورت مثل جغد میخ چیان کشیده شد و با صدای بریده، خنده ناتمامی کرد. در صورتی که زامسقه ای با قیافه جدی این موضوع را تلقی نمود.

میخ چیان تف حاجی را از روی صورتش پاک کرد و گفت: این که مزاحم شدیم راجع به هژده صندوق میخ بود که توسط تلفن نرخش را خدمتتان عرض کردم. اگر به همان مظنه مایل باشید کار را تمام بکنیم.

ـ آقای میخ چیان! بی لطفی می‌فرمائید! وضعیت منو که می‌بینید. اما خوب، چون قول داده بودم سر قولم می‌ایستم.

ـ به سر شما قسم! که تا حالا ده تا مشتری را رد کردم. از آن ارادتی که خدمتتان داشتم، نخواستم وعده خلافی کرده باشم. بعد هم هفتا صندوق سولفات دوسود موجود داریم.

ـ از همان دوازده تا صندوق که با تلفن خبر دادید؟ اوخ، اوخ...

زامسقه ای که آن طرف نشسته بود گفت: پریروز که با تلفن جواب منفی دادید، بنده آن دوازده تا صندوق را به حساب خودم گذاشتم و می‌دانید اگر به نرخ امروز بخوام بفروشم هشتا نفع داره. امروز سرای حاجی کاظم شیش صندوق سروم دیفتری کار کارخانه "بایر" آلمانی حراج میشه، یکی از آنها آب دیده اما باقیش سالمه. اگر مایل باشید معامله را برایتان تمام بکنم.

حاجی با حالت عجز و انکسار: آقای زامسقه ای! خیلی نظر لطف و مرحمت دارید. اما می‌دانید که این پول مال بچه صغیره، نمی‌توانم مشغول ذمه مرده بشم، ولیکن با آن مظنه که فرمودید به همان سنگ سیاهی که دورش طواف کردم مغمون میشم.

ـ به جان خودتان! من از آن ارادتی که به شخص جنابعالی دارم، سعی می‌کنم که به نفع شما تمام بشه. دیروز مخصوصا با آقای بیات التجار صحبت کردم، ایشان موافقند.

حاجی گفت: متشکرم. بعد رو کرد به میخ چیان: دو هفته پیش به اصرار شاطر حسین، روبند شدم... اوف، اوف... دو صندوق نوره معامله کردم. چون پولش متعلق به مرحوم حلیمه خاتون بود، نمی‌خوام زیر دین مرده برم، اینه که می‌خواستم بدانم ترقی کرده یا نه. آنهم در یک همچو موقعی که می‌گند مرض تیفوس آمده و مردم احتیاج به ازاله مو دارند. البته دولت باید اقدامات مجدانه بکنه.

ـ بنده با کمال افتخار تحقیق می‌کنم، خبرش را به شما میدم.

مراد با غلیان و لیوان آب وارد شد. حاجی یک حب از توی شیشه در آورد و بلعید و صورتش را بهم کشید و شیشه دوا را به مراد پس داد. بعد غلیان را به میخ چیان تعارف کرد. او هم گرفت غلیان را چاق کرد و مشغول کشیدن شد.

حاجی: آقای میخ چیان! در باب هفت صندوق سولفات دوسود باید اول تقی را ببینم، بعد با تلفن خبر میدم. مظنه دولار چیه؟ اوف، اوف...

ـ دولار از دیروز تا حالا پنج شاهی و دو تا پول تنزل کرده، اما موقتی است. به شما خریدش را توصیه می‌کنم، چون سربازهای خارجی تا حالا خوب دولار خرج می‌کردند، اما یکهو جلوش را گرفتند. من شنیدم حالا به آنها اسکناس اینجا را می‌دند. اما لیره اصلا هواش پسه... به شما توصیه نمی‌کنم، چون با این جنگ معلوم نیست که چی از آب در میاد.

حاجی جابجا شد، سرش را تکان داد: اوخ... اوخ.... اوی. آقای میخ چیان! من از منابع موثق خبر دارم که پول ما لنگش به هواست... توی بانک ماستمالی میشه و به زور سیلی روی خودشان را سرخ نگه می‌دارند. یکی نیست بره خزانه کشور را وارسی بکنه... شرب الیهود میشه... همینطور بسته های اسکناسه که بی حساب و کتاب با هواپیما وارد میشه و پخش می‌کنند. عنقریب متفقین سماورشان را با اسکناس آتیش می‌اندازند!...

ـ برای ما چه فرق می‌کنه؟ ما که اسکناس نگه نمی‌داریم. وانگهی زمان رضا شاه هم بیلان بانک چهار مرتبه عوض می‌شد.

ـ این قائد عظیم الشان که همه هستی مملکت را بالا کشید، جواهرات سلطنتی را دزدید و عتیقه ها را با خودش برد، حالا یک مشت عکس رنگین خودش را توی دست مردم به یادگار گذاشته که به لعنت شیطان نمی‌ارزه... یکی نبود ازش بپرسه: مرتیکه پول ملت را کجا می‌بری؟ برای این که همه آنهائی که ماندند، شریک دزد و رفیق قافله هستند.

ـ اما اقلا ظاهر را حفظ می‌کرد و ازش حساب می‌بردند.

ـ مگر مسئول وضع کنونی ننه حسنه؟ نتیجه مستقیم کار اونه که ما را به این روز نشاند! اشتباه نکنید اگر رضا خان بود از آنهای دیگر بدتر می‌کرد. مگر همینها که حالا سر کارند پادوی او نبودند؟ چرا راه دور میرید؟ استادهای او اینجا هستند، خودش هم آلت بود، مسخره بود. یک مرتیکه حمال بود که خودش را فروخته بود. بار خودش را تا آخرین دقیقه بست، شام سی شبش را هم کنار گذاشت، به ریش ملت خندید و با آن رسوائی دک شد. حالا هر کدام از تخم و ترکه اش می‌توانند تا صد پشت دیگر با پول این ملت گدا گشنه توی هفت اقلیم معلق وارو بزنند. آنوقت اینجور اقتضا می‌کرد. اگر خود رضا شاه هم اینجا بود، حالا از طرفداران هفت خط دموکراسی می‌شد و به بدبختی ملت سیل خون گریه می‌کرد، او بود که راه دزدی را به مردم یاد داد... اوخ... اوخ...

ـ آخر نمیشه منکر شد که آبادی هائی کرد، قشونی درست کرد. من گمان می‌کنم این هم سیاست خارجی

بود که خواستند آبروی همه کارهای ناقصی هم که از دست ما بر می‌آمد، به باد بدند...

ـ به! شما گمان می‌کنید که هر اقدامی می‌شد برای رفاه حال مردم و یا آبادی مملکت بود؟ فقط راه دزدی تازه ای به نظر مقامات عالیه می‌رسید و اجرا می‌کردند. باقیش را هم از اربابش دستور می‌گرفت، خودش نمی‌دانست چکار می‌کنه. اگر هم می‌خواست، نمی‌توانست. حالا هم دیر نشده، بگذارید قشون متفقین پاش را از دروازه های تهران بیرون بگذاره، آنوقت هر کدام ازین نظامی های سوم شهریوری برای خودشان یک رضا خانند. فقط امثال سرتیپ الله وردی خان باید برای آن دوره زبان بگیرند. آدم هائی مثل این مرتیکه که برای یک پیاز سر می‌بره، چطور می‌توانند جوان های ما را تربیت بکنند؟ برید ببینید چه دستگاهی بهم زده، پولش با پارو بالا میره. تا دیروز شپش توی جیبش چهار قاب می‌زد. یک مشت دزد بی سر و پا زبان بندان کردند و کار ما را به اینجا کشاندند! خوب، متفقین محترم، باز خدا پدرشان را بیامرزه! با ما خوش رفتاری می‌کنند، مردم چی می‌خواند؟ نان و آب می‌خواند. (دستمالش را برداشت دماغ محکمی گرفت.)

ـ بنده می‌خواستم از لحاظ منافع میهن بگم.

حاجی که چانه اش گرم شده بود حرفش را برید: من رک گو هستم. برای همین توی زندگی عقب افتادم. وطن برای شماها سنگ و کلوخه، اما باید اول آدم هاش را نجات داد. من تو همان دوره هم می‌گفتم، از کسی واهمه نداشتم، کدخدای شهر که مرغابی باشد، در آن شهر چه رسوائی باشد! یک نفر قلتشن را آوردند، هستی و نیستی خودشان را به دستش سپردند و یک دسته رجاله هم دورش هی خوش رقصی کردند و سینه زدند و دمش را توی بشقاب گذاشتند تا ما را بدین روز نشاندند! کیومرث بمیره، چند بار رضا خان احضارم کرد و تکلیف کرد که شغل وزارت قبول بکنم. من شانه خالی کردم، چون نتیجه اش را می‌دانستم. آخر منم سرم تو حساب بود، درسته که خاک تو چشم مردم پاشید، خانه های مردم را خراب کرد، املاک منو تو مازندران غصب کرد، اما مگر راه آهن را برای من و شما کشید؟ با پول مردم کشید. اما دستورش را از اربابش گرفته بود، مگر نتیجه اش را نمی‌بینید؟ آخر من وارد سیاستم، می‌دانم از کجا آب می‌خوره... اوخ... اوخ... مردم دین و ناموس و دارائی خودشان را از دست دادند... مگر نباید بچه مان بعد از ما توی این آب و خاک زندگی بکنه؟ عایدی سرشار نفت دوره شاه شهید خدا بیامرز نبود، اما مردم بهتر زندگی می‌کردند. این نابغه همه اش توی مرغدانی شکار می‌کرد، ایلاتی که خلع سلاح شده بودند، توی شکم شان مسلسل می‌بست! اما چرا آرارات را مشعشعانه از دست داد، چرا در اختلاف سرحدی افغان به ریشش خندیدند و در باب کشتی رانی فرات تو دهنی خورد، چرا جزیره بحرین را نتوانست پس بگیره؟ آنجا تو پوزی خورد، چون امر به خودش مشتبه شده بود. اما برای تمدید قرارداد نفت که تا حالا یک ماده اش هم اجرا نشده، جشن گرفت و مردم را رقصاند! ما نظام نداشتیم، ادای قشون را در آورده بودیم. تازه با آنهمه آهن و تاپ که مانور می‌دادند، افسرهاش سه شب سه شب گشنگی می‌خوردند! آنوقت توی شلوغی جنگ می‌خواست آذوقه به افراد برسانه؟ سوم شهریور خودم تانکچی دولت را بیرون دروازه شاه عبدالعظیم دیدم که از مخزن تانک به اتومبیل فراری بنزین می‌فروخت. آنوقت اینها می‌خواستند از جان و مال و حیثیت ما دفاع بکنند؟ نظامی ما تا سربازه توسری می‌خوره، همین که درجه گرفت توسری می‌زنه و می‌دزده و دیگر شمر جلودارش نیست. این معنی قشونه، یا آن وکلای پست خائن جاسوس نماینده بنده و شما بودند؟

ـ راستی حاجی آقا شنیدم کاندید وکالت هستید.

ـ بله.. آقا به اصرار ملت، به اصرار مردم!

ـ پنج هزار تا رای، ملتفت باشید نمیگم پنجا هزار تا، پیش من دارید. حقیقتا اگر شما قبول وکالت بکنید که باعث افتخار ماست، به نفع ملته، بالاخره ما هم نماینده ای در مجلس لازم داریم.

ـ خدا به شما توفیق بده... یک دنیا سپاسگزارم. از مراحم رفقای مهربان که شامل حالم میشه سرتا پا خجلم. نمی‌دانم به چه زبان تشکر بکنم... اوخ... اوخ... نه حالا بهتر شده. راستی تو بازار از جنگ چی می‌گند.

میخ چیان بحال تاثر: شنیدم که روس ها جلو آلمان ها را گرفتند.

حاجی خواست بخنده نتوانست: من توی فیلم دیدم، قشون آلمان مثل آهن و فولاد روئین تنه. مگر کسی می‌توانه جلوش را بگیره؟ با خدا دادگان ستیز مکن، که خدا داده را خدا داده! برعکس، آلمان ها آنقدر از روس ها کشتند که خودشان رحم شان گرفته. همه اش تقصیر استالینه، مسلسل ورداشته همه اهالی مملکتش را مثل گله گوسفند جلو کرده می‌فرسته جلو توپ. دیگر توی روسیه آدم نمانده، همه کشته شدند. خوب، آلمان ها مسلمانند، دل رحیمند، با خودشان می‌گند: چرا آنقدر این بیچاره ها را بکشیم؟ خدا را خوش نمیاد...

آب دهنش را فرو داد: دیروز یک مسافر از سلماس آمده بود، نقل می‌کرد که دو هفته پیش هواپیماهای آلمانی آمده بودند روی شهر. بعد مردم دیدند از توی هواپیما قوطی های بالدار میاد بطرف خانه شان. اول ترسیدند که مبادا بم باشه، همین که درش را واز کردند فکرش را بکنید مثلا چی آن تو بوده؟ قوطی های سیرابی و جگرک بسیار ممتاز که توی دهن آب می‌شده. نه ازین سیرابی های اینجا، اما همه شسته و تمیز. روی قوطی نوشته بود "پاینده باد ایران! چو ایران نباشه تن من مباد! این هدیه ناقابل را به ایرانیان عزیزم تقدیم می‌کنم." امضاء: هیتلر. من قوطیش را دیدم. خوب هیتلر از آن علاقه ای که به ایران داره می‌خواد دشمن های ما را بیرون بکنه، روس ها جلو هدیه آلمان ها را گرفتند. اما به شما قول میدم تا یکی دو هفته دیگر یک نفر روسی برای نمونه زنده نیست. این هم نتیجه رژیم بلشویک! اوخ... اوخ... غصه نخورید، من از منابع موثقه خبر دارم، همین روزها آلمان های خودمان وارد تهران می‌شند. من یک گاو دادم پروار بکنند که جلوی پای هیتلر قربانی بکنم. خوب عجالتا باید کجدار و مریز کرد... اوخ... اوخ... مراد؟

مراد سراسیمه از دالان آمد: بله قربان!

ـ امروز ناهار چی داریم؟

ـ قربان! آش اماج.

ـ تو اندرون بگو که ناهارشان را بخورند، منتظر من نباشند... خودت هم میری دم سقاخونه پیش کلب زلف علی، بهش میگی سه تا، نه پنج تا سیخ جگرک ممتاز خوب واسه من کنار بگذاره، آنوقت سر ظهر خبرت می‌کنم میری آنها را با نعنا و ترخون می‌گیری و میاری، فهمیدی؟

ـ بله قربان!

مراد رفت. حاجی سینه اش را صاف کرد، میخ چیان غلیان را به حاجی تعارف کرد. او هم گرفت و مشغول کشیدن شد. درین وقت آدم نوکر بابی با لباس شیک از در وارد شد و به حاجی سلام کرد.

ـ سلام علیکم، محسن خان! مدتیه که خدمت آقای مقام الوزاره ببخشید: آقای دوام الوزاره نرسیدم، احوالشان چطوره؟

ـ اگر اجازه بدهید الان شرفیات می‌شوند.

ـ به روی چشم! خواهش می‌کنم.

محسن خان بیرون رفت و پشت سرش دوام الوزاره وارد هشتی شد. حاجی نیمه خیز بلند شد و سلام آبداری کرد: به، به! خیلی مشرف فرمودید!

میخ چیان و زامسقه ای بلند شدند، اما منادی الحق سر جایش نشسته بود. حاجی جای میخ چیان را به دوام الوزاره تعارف کرد. بعد از خداحافظی به میخ چیان وعده داد که به وسیله تلفن معامله را قطع خواهد کرد. آنها که رفتند، رو کرد به دوام الوزاره:

ـ بنده را سرافراز فرمودید... مدت هاست که خدمتتان نرسیده ام، حالتان چطوره؟ می دانید که آن موضوع را درست کردم. اگر خدمتتان نرسیدم، به علت کسالت بود... فردا میرم مریض خونه...

دوام الوزاره متوحش: بنده در شب نشینی سفارت چین متوجه شدم. فرمودید کسالت جزئی است، تصور کردم تا حالا رفع شده... آیا آنقدر مهم بود که کار به مریض خانه کشید؟

ـ بله، اینها همه از بدبختیه، درد بی دواست. میان خودمان باشه، این حکیم فرنگی مآب ها هم چیزی سرشان نمیشه، راستش من اعتقادی بهشان ندارم... پارسال اول بهار غفلت شد، یادم رفت که به عادت هر سال حجامت بکنم و آب شاه تره و کاسنی بخورم. اینه که پیش خودم میگم شاید از گرمی باشه... از مسافرت اصفهان که برگشتم خیلی تکیده شدم، هر چی تقویت کردم دیگر رو نیامدم... هول و تکان، بدی راه... بالاخره یک روز صبح از خواب پا شدم، گلاب به روی شما، اول تصور کردم که بواسیر یا نواسیره، خوب خیلی ها به این مرض ها دچارند و از پا در نمی آند. اما نمی دانید چه درد و عذابی داره. خدا نصیب کافر نکنه! هر چی دوا درمان کردم، خنکی خوردم، انگار نه انگار... دیگر به اصرار رفقا، خدا به آقای جبار سلطان توفیق بده، منو بردند پیش جالینوس الحکما. منو تو مریض خونه خواباند، معاینه کرد و همه اش به بنده قوت قلب داد که چیزی نیست و کار نیم ساعته. خونه که برگشتم استخاره کردم بد آمد... اینه که چندین ماهه... اما حالا دیگر تصمیم گرفتم، هر چه بادا باد!

ـ بنده با آقای جالینوس الحکما دوست قدیمی هستم. مخصوصا سفارش خواهم کرد، از آقای رئیس الوزرا هم توصیه ای می گیرم. بفرمائید اگر مزاحم شدم مرخص بشوم.

حاجی دستمال را برداشت و فین محکمی کرد: به سر خودتان قسم! خیر خیر، برعکس با جنابعالی که گفتگو می کنم اگر تمام غم های دنیا را داشته باشم، فراموش می کنم.

ـ لطف و مرحمت دارید. دوام الوزاره نگاه کنجکاوانه ای به منادی الحق کرد و گفت: این که بنده مزاحم شدم، مقصودم اول احوالپرسی و بعد هم تشکر از اقدامات اخیر جنابعالی راجع به سرهنگ بلند پرواز بود. اجمالا خدمتتان عرض می کنم که بعد از قضایای شهریور، آقای سرهنگ بلند پرواز بطرز بسیار آبرومندی با نهایت خونسردی و متانت سربازان وظیفه را در لرستان خلع سلاح و تسلیم قوای متفقین کردند و به این وسیله از خونریزی بیهوده جلوگیری شد. البته در چنین مواقع بطوری شیرازه امور از هم گسیخته است که فرصت تحویل منظم اسلحه به مرکز میسر نمی شود و گویا مهمات بدست اکراد و الوار افتاده. اگر چه در مقابل صندوق ها اسلحه و مهمات که شبانه مرتب میان صحرا می گذارند تا به دست بویر احمدی و قشقائی بیفتد، البته این چند قبضه تفنگ در تضمین استقلال آینده ما تاثیری نخواهد داشت. دلیل واضح این که یک ماه بعد، سرهنگ بلند پرواز به مقام سرتیپی ارتقاء یافت و به اخذ مدال درجه اول نظام مفتخر شد، همچنین تقدیر نامه هائی برایش صادر گردید... رفتار ایشان بقدری مورد پسند مقامات عالیه ایران و متفقین واقع شد که میجر جوالاسنگه با انتقال ایشان به مرکز مخالفت ورزید و آن موضوع تهمت اختلاس و قلع و قمع اشرار که البته خاطر محترمتان مسبوقست، بکلی منتفی شد. آقا دموکراسی

خوب چیزیست! حیف که ما قدرش را نمی‌دانستیم. در آن دوره قدر و منزلت خادم و خائن به میهن را تمیز نمی‌دادند.

حاجی با سر تصدیق کرد: همیشه من همین را گفته ام.

ـ باری در ازای لطف بی پایانی که درباره سرتیپ مبذول فرموده بودید، حالا بنده از طرف مشارالیه مامورم هدیه ناقابلی که برایتان فرستاده اند، فردا به توسط گماشته تقدیم بدارم.

حاجی نگاه تندی به منادی الحق انداخت و گفت: بنده را غرق دریای خجالت فرمودید، هر چند تاکنون زیر بار چنین تکلیف شاقی نرفته ام و چیزی از کسی نپذیرفته ام، ولی از آنجائی که عدم قبول بنده ممکنه باعث رنجش بشه و گمان کنند... اوف، اوف... ولیکن بنده فردا در مریض خونه خواهم بود.

ـ بطوری که توضیح فرمودید، عمل مختصریست که قابل بحث نمی‌باشد. بنده همانجا شرفیات خواهم شد و در خدمتتان به منزل بر می‌گردم.

مراد از در وارد شد و در دالان رفت. حاجی آقا قیافه اش شگفت: خدا از دهن تان بشنوه! من هر وقت به فکرش می‌افتم چندشم میشه. فکرش را بکنید که با این سن و سال نمی‌دانم امشب خوابم ببره یا نه، اما امروز می‌خوام تا ممکنه خودم را مشغول بکنم که یادم بره. شاید هم که در اثر ناخوشیه. آیا هر کس ناخوش میشه، اینطور فکر می‌کنه؟ امروز به همه کس حسرت می‌برم، حتی یک مگس را هم که می‌بینم، وقتی که فکر هول و هراس فردا را می‌کنم آرزو می‌کنم که کاشکی جای اون بودم. زندگی چیز عجیبیه، مثل یک سلعه به ما چسبیده ول کن هم نیست. چرا؟ نمی‌دانم. این جانورها روز بروز زندگی می‌کنند و به فکر فردا نیستند، چیزی را احتکار نمی‌کنند و توقعی هم ندارند. اما زندگی به آنها هم چسبیده. یادمه، بچه که بودم جلو خونه مان یک بچه گربه رفت زیر گاری و کمرش شکست. ازش خون می‌چکید و ونگ می‌زد، با پنچه هایش توی گل کوچه خودش را می‌کشاند. معلوم نبود به کی التماس می‌کرد، اما حسابی درد می‌کشید. پیدا بود که می‌خواست از خودش، از جسمش که به او چسبیده بود بگریزه و سرنوشتش را عوض بکنه. اما می‌خواست زنده هم بمانه... نمی‌دانست که زندگی چیه، اما تنش او را ول نمی‌کرد، دردش به دنبالش می‌آمد و نمی‌خواست که بمیره... اوخ، اوخ...

ـ بله، صحیح است، اما بشر آنقدر که از نیستی می‌ترسد از مرگ نمی‌ترسد و برای بقای وجود خودش است که متوجه عوالم معنوی و شئونات اجتماعی شده است. کسانی هستند که به امید زندگی ابدی با رضا و رغبت مرگ را استقبال می‌کنند.

حاجی دماغش را گرفت و دستش که آلوده شده بود با دامن عبایش پاک کرد: من هیچ وقت به این فکرها نیافتادم. ناخوشی افکار آدم را عوض می‌کنه، مثل شراب مستی مخصوصی داره و همین بده. چیزهای معمولی که هر روز می‌دیدیم، حالا جور دیگری به نظرم میاد. امروز آقای میخ چیان که پهلویم نشسته بود، از نگاه هاش چیزها دستگیرم می‌شد... فرق آدم با حیوان اینه که آدم قبل از این که کمرش زیر گاری بشکنه التماس می‌کنه و از زندگی گدائی می‌کنه. قبل از این که زخم ور داره، زخم را حس می‌کنه و مثل گربه ناله می‌کشه... صحبتش را نکنیم...

ـ آقا چیزی نیست که، من تا بحال سه بار عمل جراحی کرده ام و یک کلیه ام را در آورده اند. می‌دانم فکرش آدم را اذیت می‌کند. آنهم دفعه اول، ولی عمل شما از ختنه هم آسانتر است. آنهم شخصی مثل آقای جالینوس الحکما که در واقع اعجاز می‌کنند و این عمل برایش مثل آب خوردن است.

ــ بله، صحبتش را نکنیم... خوب از دنیا چه خبر دارید؟

ــ مطلب قابل عرض هیچ. همین وضع مغشوشی که ملاحظه می فرمائید. افسار گسیختگی عمومی و تشتت افکار. معروف است که دوره ظهور حضرت همه شئونات مادی و معنوی رو به انحطاط و اضمحلال می رود، حال به رای العین مشاهده می کنیم فساد اخلاقی و اجتماعی در زندگی ما ریشه دوانیده. آقا من اعتقاد ازین جوانان فرنگ رفته هم سلب شد. پریروز به دیدن پسر عم خودم آقازاده، آقای سیمین دوات که تازه از اروپا وارد شده بود رفته بودم. چیزهائی می گفت و عقایدی اظهار می داشت که در حقیقت بنده متاثر شدم.

حاجی شتاب زده: از جنگ چی تعریف می کرد؟

ــ در حقیقت بنده عصبانی شدم که سئوالی راجع به جنگ نکردم. این جوانان چشم و گوش بسته می روند خارجه و فقط ظواهر آنجا اینها را می فریبد. وقتی که به آب و خاک آبا و اجدادی خودشان بر می گردند، یک نفر بیگانه هستند. حکایت زاغی است که خواست روش کبک را بیاموزد و راه رفتن خودش را هم فراموش کرد!

حاجی با دل پر سرش را تکان داد: مثل آقا کوچیک خودمان، من می فهمم که جنابعالی چی میگید. خوب، معقول پیش از این که فرنگ بره، جوانی بود سری براه پائی براه. حالا یک الواط قمار باز از آب در آمده. قباحت هم سرش نمیشه: جلو من سوت می زد، سیگار می کشید و از صبح تا شام جلو آیینه خودش را بزک می کرد و یک سگ توله هم بدنبالش می انداخت و می رفت توی رقاص خونه ها. خوب، وظیفه پدریه، منم برای این که تنبیه بشه از ارث محرومش کردم. اما منکر مهر پدر و فرزندی که نمیشه شد. دلم می خواست پیش از این که برم مریض خونه ببینمش. اما رویهم رفته فرنگ بد چیزیه...

دوام الوزاره تصدیق کرد: بله، فایده اش چیست؟ رویهم رفته افکار انقلابی، وطن پرستی کاذب و عادات نکوهیده با خودشان سوغات می آورند، خدا رحم کند! آقا این جوان که می گفتم، قبل از حرکت به فرنگ بسیار محجوب و پایبند آداب و سنن میهنش بود. حالا شده یک آدم بخو بریده وقیح که به تمام شعائر و مقدسات ملی ما توهین می کند. مثلا می گفت: "این سرزمین روی نقشه جغرافی لکه حیض است. هوایش سوزان و غبارآلود، زمینش نجاست بار، آبش نجاست مایع و موجوداتش فاسد و ناقص الخلقه. مردمش هم وافوری، تراخمی، از خود راضی، قضا و قدری، مرده پرست، مافنگی، مزور، متملق و جاسوس و شاخ حسینی و (بلانسبت شما) بواسیری هستند."

حاجی به حالت عصبانی: این جوان کافر شده، باید اذان بغل گوشش بخوانند و توبه بکنه. عقیده آقای سیمین دوات چیه؟

ــ آقا هیچ! مرد بیحالی است. این که چیزی نیست، حرف هائی می زد که مو به تن آدم سیخ می شد، می گفت: "فساد نژاد ما از بچه و پیر و جوانش پیداست. همه مان ادای زندگی را در آورده ایم، کاشکی ادا بود، به زندگی دهن کجی کرده ایم! اگر چه بقدر الاغ چیز سرمان نمی شود و همیشه کلاه سرمان می رود، اما خودمان را با هوشترین مخلوق تصور می کنیم. همیشه منتظر یک قلدریم که بطور معجزه آسا ظهور بکند و پیزی ما را جا بگذارد! بیست سال دلقک های رضاخان تو سرمان زدند، حالا هم صدایمان در نمی آید و همان گربه های مردنی را جلو ما می رقصانند... این هوش ما در هیچ یک از شئون فرهنگی یا علمی و یا اجتماعی بروز نکرده است، هنرمان لوله هنگ، سازمان وزوز جگر خراش، فلسفه مان مباحثه در شکیات و سهویات و خوراکمان جگرک است. نه ذوق، نه هنر، نه شادی، همه اش دزدی، کلاه برداری و روضه خوانی! ما در حال تعفن و تجزیه هسیتم، از صوفی و درویش و

پیر و جوان و کاسبکار و گدا همه منتر پول و مقام هستند، آنهم بطرز بیشرمانه وقیحی. مردم هر جای دنیا ممکن است که به یک چیز یا حقیقتی پایبند باشند، مگر اینجا که مسابقه پستی و رذالت را می‌دهند. دوره ما دوره تحقیر و اخ و تف است!" خیلی چیزهای دیگر هم می‌گفت که: "اینجا وطن دزدها و قاچاقها و زندان مردمانش است. هر چه این مادر مرده میهن را بزک بکنند و سرخاب سفیداب بمالند و توی بغل یک آلکاپن بیندازند، دیگر فایده ندارد، چون علائم تعفن و تجزیه از سر و رویش می‌بارد. زمامداران امروز ما، دوره شاه سلطان حسین را روسفید کردند. در تاریخ ننگ این دوره را به آب زمزم و کوثر هم نمی‌شود شست. ما در چاهک دنیا داریم زندگی می‌کنیم و مثل کرم در فقر و ناخوشی و کثافت می‌لولیم و به ننگین ترین طرزی در قید حیاتیم. و مضحک آنجاست که تصور می‌کنیم بهترین زندگی را داریم!" حالا حاجی آقا ملاحظه می‌کنید که مبانی اخلاقی و معنوی تا چه اندازه متزلزل شده؟ شاید حق به جانب رضا شاه بود که اغلب جوانان فرنگ رفته را از دم سرحد می‌گرفت و در زندان می‌انداخت. این حرفها بوی خون، بوی انقلاب می‌دهد، عاقبت خوبی نداره.

حاجی آقا عطسه کرد. دوام الوزاره گفت: عافیت باشد! بله، مقصودم این بود که در اخلاق آنها سخت گیری نشده. همه جوانان ما بدبین هستند، جز چند نفر که الحمد الله فرنگ در آنها سوء اثر نبخشیده و هنوز آداب و آبا اجدادی خود را فراموش نکرده اند و سرشان توی حساب است. بقیه همه بی اعتقادند. احترام کوچک به بزرگ ور افتاده، ایمان به زعمای قوم سست شده. من گمان می‌کنم که جامعه ما سیر قهقرائی می‌کند و اگر اقدام فوری مخصوصا از لحاظ معنوی و اخلاقی نشود، بطرف پرتگاه نیستی خواهیم رفت.

ـ عقیده شما را کاملا تقدیس می‌کنم. بله، من هم اینها را قدیم حس کرده بودم. ما محتاج به اقدام فوری و تقویت روحی و اخلاقی هستیم. به همین مناسبت عده کثیری بنده را نامزد وکالت کردند. اگر چه... اوف... اگر چه خودم هنوز تصمیم نگرفتم. خودتان تصدیق می‌فرمائید که این شغل برازنده مقام بنده نیست، اما بنده فکر کردم حالا که مصالح عالیه کشور در خطره باید با تمام قوا مجهز شد. بعد هم وظیفه وجدانی و اخلاقی هر فرد میهن پرستیه. به علاوه چشم امید مردم به امثال ماست.

دوام الوزاره تف حاجی را از روی صورتش پاک کرد: من از صمیم قلب این فکر را به شما تبریک می‌گویم. رفقایم شاهدند، من همیشه گفته ام که حاجی شخص جسور و با تصمیمی است، حیف که از دخالت در امور دولت خودداری می‌کند. حقیقتا باعث افتخار ملت است که در چنین موقع هرج و مرج، اشخاصی مانند جنابعالی چنین وظیفه خطیری را بعهده بگیرند. (درگوشی) آیا حاضرید که با آقای سلسله جنبان کنار بیائید؟

ـ من ارادت غایبانه خدمت ایشان دارم. از جان و دل حاضرم، ولیکن چیزی که هست بنده ۱۳۵ هزار رای دارم. می‌شنوید؟ ۱۳۵ هزار رای ثابت مسلم. آیا ایشان تا چه حدی می‌توانند، یعنی استطاعت دارند؟ اوخ، اوخ...

ـ بنده امروز با ایشان مذاکره خواهم کرد و نتیجه اش را عرض می‌کنم. راستی تقاضای کوچکی از حضرت تعالی داشتم: آقای ذوالفضایل که از اشخاص با نفوذ هستند و نظر خاصی به جنابعالی دارند، مایلند نایب التولیه آستانه قدس بشوند. البته تا حدی زمینه را حاضر کرده اند، ولی از لحاظ تسریع می‌خواستم استدعا کنم در صورتی که...

حاجی به دقت گوش داد و با لحن مطمئنی گفت: دیگر تمام شد. از قول من به ایشان سلام برسانید و بگید که چمدان های سفرشان را ببندند. دیگر حرفش را نزنید، با مقامات مربوط صحبت خواهم کرد.

ـ حاضر است که در حدود دوازده تا تقدیم بکند.

ـ اختیار دارید! تصدیق بفرمائید که بی انصافی است. این مبلغ نصف درآمد خالص و مشروع یک ماهه آنجاست. اما با اشکالات فنی که در پیشه، خودتان بهتر می دانید بنده از سهم خودم چشم می پوشم و چون شما پا در میانی کردید با سی و هشتا تمام می کنیم.

ـ گمان می کنم که مقدور نباشد. شاید تا بیست تا حاضر بشود.

ـ خودتان می دانید آقای تاج المتکلمین که نامزد این شغل هستند، حاضرند خیلی بیش از اینها بپردازند. محض خاطر جنابعالی بنده با بیست و پنج تا تمام می کنم. اما به شرط این که این دفعه همه اش اسکناس صد تمنی باشه، چون شمردنش آسانتره.

ـ حقیقتا بنده نمی دانم به شکرانه این مرحمت به چه زبان تشکرات خودم را...

حاجی: به، به! چه عجب! آقای مزلقانی نیم ساعت پیش ذکر خیر سرکار بود. مدتی است که خدمتتان نرسیدم. آقای دوام الوزاره را می شناسید؟

ـ افتخار آشنائی ایشان را دارم. گویا همینجا در محضر حضرت عالی به این فیض عظمی نایل شدم. دوست صمیمی خودم آقای خیزران نژاد را معرفی می کنم.

بعد از سلام و تعارف، حاجی غلیان را برداشت پک زد و مراد را صدا کرد و غلیان را که از حال رفته بود فرستاد در اندرون تازه کنند.

مزلقانی: با آقای خیزران نژاد ازین نزدیکی می گذشتم، اجازه بدهید ایشان را خدمتتان معرفی بکنم: پسر مرحوم شوکت الوعظین و یکی از جوانان بی آلایش پر شور و آزادیخواه است. در دوره رضا شاه به جرم جعل اکاذیب زندانی بود. بله، در خدمتتان بودم دیدم حیف است که ایشان از درک فیض حضورتان بهره مند نشوند. این بود که بر مقام جسارت بر آمدم.

حاجی حرفش را برید: اختیار دارید... مشرف فرمودید!... اوخ، اوخ...

مزلقانی با قیافه متاثر: خدا بد ندهد! هنوز کسالتتان رفع نشده؟

ـ بله، آنهم چه مرضی!

ـ بفرمائید از دست بنده چی ساخته است؟

ـ خیلی متشکرم. فردا میرم مریض خونه.

دوام الوزاره برخاست و گفت: از زیارت جنابعالی که سیر نمی شوم. با آقای سلسله جنبان راجع به آن موضوع مذاکره خواهم کرد و فردا خدمتتان خواهم رسید. سایه عالی مستدام!

حاجی جابجا شد: مرحمت عالی زیاد!

بعد حاجی، مزلقانی را آورد کنار خودش نشاند و جا برای رفیقش خیز ران نژاد باز شد و گفت: خوب، آقای مزلقانی! از دنیا چه خبر؟ من از منابع موثق شنیدم که روس ها جلو آلمان ها را گرفتند.

ـ اینها پروپاگان سیاسی است، نمی شود بدون قید و شرط باور کرد. اگر چه دیشب پای رادیو بودم، به قول محافل نیمه صلاحیت دار تقریبا همه جبهه ها متوقف است.

ـ شاید از حقه های جنگی آلمانه. آن قشونی که من توی فیلم دیدم، لشکر سلم و تور هم نمی تونه جلوش را بگیره. آنوقت روس و انگلیس می خواند جلو آنها را بگیرند! (خواست بخندد نتوانست) می گند: توی جهنم مارهائی است که آدم پناه به اژدها می بره. خوب، باز هم انگلیس، اما این شمالی ها چی می گند؟ مگر بدون تاجر و

سرمایه هم چرخ دنیا می چرخه؟ از قدیم گفتند که: دنیا به بازرگان آباده اگر تجارت نباشه و داد و ستد بخوابه، بنیه اقتصادی کشور از میان میره. آقا این هم رژیم شد که از صبح تا شام مردم را بیخود و بی جهت بکشند و بکشتن بدند؟ مگر با سرنوشت هم میشه جنگید؟ هر چه نصیب است نه کم می دهند، ور نستانی به ستم می دهند! از اول دنیا اینطور بوده که یکی از گشنگی بمیره، یکی از سیری بترکه. این همه پیغمبر و حکیم آمدند، همه همین را تصدیق کردند. اگر جلو مرگ را میشه گرفت، قوانین جامعه را هم میشه عوض کرد. اوف، اوف... خوب، آلمان برای یک منظور و حقیقت عالی می جنگه، اما یکی نیست بپرسه اینها برای چی می جنگند؟ همه اش می گند: کارگر و این بیچاره ها را به کشتن می دند! من اصلا دستم نمک نداره، برید از رعیت هام بپرسید. آنقدر که من با آنها خوش سلوکی می کنم، بطوری که منو می پرستند، استالین با کارگرهاش نمی کنه. (با دست سقف هشتی را نشان داد) چهل ساله که این تار عنکبوت را بالای سرم می بینم، یک مرتبه به مراد نگفتم که: "مرتیکه قرمساق اینو پاکش کن". حالا من بلشویکم یا آنهائی که دم از منافع رنجبر می زنند؟

حاجی فین محکمی میان دستمال گرفت و گفت: "اوف، اوف... می دانید چرا قیمت اجناس بالا رفته؟ تقصیر تجار بیچاره چیه؟ ده میلیون زن و بچه روسی از ترس آلمان ها گریختند آمدند تو آذربایجان تقاضا کردند که تبعه ایران بشند. اما به عقیده من، دولت نباید به تقاضای آنها ترتیب اثر بده، فردا که آلمان ها آمدند چی جوابشان را بدیم؟ واخ... اوخ... غصه نخورید، در هر صورت تا چند روز دیگر آلمان ها توی تهرانند. بالاخره یک عوالمی که دروغ نمیشه. پس پریشب در "انجمن ارواحیان ایران" بودم، روح حاضر می کردند. روح مرحوم حاجی میرزا آقاسی حاضر شد. اون که دروغ نمیگه، پرسیدم: جنگ را کی می بره؟ جواب داد: باد به بیدق هیتلر می وزد! ببینید چه جمله قشنگی! خوب، او هم سیاستمدار و هم ادیب بزرگی بوده... من می ترسم زیر عمل برم و آلمانی های خودمان را توی تهران نبینم!

مزلقانی: انشالله با هم گل نثار قدوم هیتلر خواهیم کرد!

حاجی نگاه تحسین آمیزی به مزلقانی انداخت: شما گمان می کنید که قشون آلمان سوار مورچه سواریه یا مثل قشون شتر بزه شاهنشاهیه که نتوانست پل کرج را خراب بکنه و جلو بلشویک ها را بگیره؟ اوی... اوی... خوب، از اوضاع سیاست داخلی و بازار چه خبر دارید؟

ـ دیروز بعضی ازین روزنامه های معلوم الحال به محتکرین دارو حمله کرده بودند.

ـ آقا اینها پول از مقامات خارجی گرفتند، می خواند اقتصادیات مملکت را متزلزل بکنند. می خواند ما را بطرف ورشکستگی بکشانند. آقا از من به شما نصیحت، از شمالی ها بر حذر باشید. همه روزنامه چی ها که با وجدان نیستند، حالا از خودتان می پرسم: گناه تاجر چیه؟ اگر یک آلوی کرموئی تو خیک دولت نیست، چرا خودش داروها را حراج می کنه، آنوقت گناه را به گردن خریدار می اندازه؟ دولت خودش دزده و ملت را می چاپه، آنوقت دو غرت و نیمش هم باقیه! یک مشت عاجزی گدا گشنه را اسمش را ملت گذاشتند! کو دلسوز؟ چرا فقط از تجار توقع دارند؟ آیا قشون ما قشونه، مالیه ما مالیه است، معارفمان معارفه و یا عدلیه و چیزهای دیگرمان مثل جاهای دیگره؟ به شتر گفتند: چرا شاشت از پسه؟ گفت: چه چیزم مثل همه کسه؟ آنوقت ادعایشان آدم را می کشه! این مردمی که به این آسانی سالهاست همان گول ها را مرتب می خورند، مضحک اینجاست که خودشان را با هوشترین مردم دنیا هم می دانند. این هم یکجور تبلیغ سیاسی است، برای این که ما را به همین حال نگهدارند. کدام شاهکاری داشتیم؟ نابغه اش اعلیحضرت پهلوی بود! یک دگمه یک سوزن را نمی توانیم بسازیم، اما همه مشروبات

فرنگی را سر سه روز درست کردیم. هی سرکه شیره را رنگ زدیم و توی شیشه چپاندیم و "به به" گفتیم! ما تقلب و دزدی و سمبل کاری را با هوش اشتباه می‌کنیم. کدام صنعت، کدام علم؟ این همه دکتر داریم، باز کسی سرش درد بگیره، اگر علاقه به زندگی داشته باشه باید بره فرنگستون. همین ناخوشی من، اگر دکتر حسابی داشتیم با یک دوا، بخور یا چیزی چاق می‌کرد. من این همه سوزن زدم، فردا باید برم مریض خونه جانم را زیر کارد دکتر بندازم! دعوای نفت که پیش آمد، با وجود این همه دکتر حقوق، مستشار فرنگی گرفتیم! همیشه این ملت چشم براه یک قلتشنه که عروتیز بکنه و تو سرش بزنه. چند بار کنار کوچه ها درخت کاشتیم و کندیم، چند بار ادای فرنگی ها را در آوردیم و نشد؟ از زمان شاه شهید خدا بیامرز! شاگرد به فرنگستون فرستادیم و اینهم حال و روزمانه. اما ژاپون که خیلی بعد از ما این صرافت افتاد، حالا کسی نیست بهش بگه بالای چشمت ابروست!... اوخ... اوخ...

دستمال را برداشت فین محکمی گرفت: "اصلا خاک مرده توی این مملکت پاشیدند! همه منتظر بودند که بعد از دموکراسی، روزنامه ها از مضار فساد اخلاق و دیکتاتوری و تشویق به صلح و سلم و دین و آئین بنویسند. حالا همه اش با دعوت به هرج و مرج، توطئه اجنبی پرستی ورق پاره های خودشان را پر می‌کنند! البته حقیقت تلخه، اما باید اذعان داشته باشیم که نژادمان فاسد شده. نه علم، نه هنر. از هر ملتی که لذیذترین خوراکش جگرکه، چی میشه توقع داشت؟ هوا و زمین و آبمان پر از کثافت و مکروباته. باور کنید که ما داریم تو چاهک دنیا زندگی می‌کنیم و مثل کرم تو هم می‌لولیم. زمامدارانمان همه دزد و دغل و رشوه خورند. بله دیگر منتظر چه هستید؟ اوخ، اوخ... قدیم اعیان بابا ننه داشتند، علاقه به آب و خاکشان داشتند، اما حالا هر دبوری، هر دیزی پزی می‌خواد وکیل بشه تا بهتر مردم را بچاپه و بعد بره خارجه زندگی بکنه!

خیزران نژاد وارد صحبت شد: حاجی آقا تصدیق بفرمائید که همه اینها تقصیر خودمانست که می‌دانیم و هیچ اقدامی نمی‌کنیم. همین بی علاقگی و نمی‌دانم کاری جلو هر اقدام سودمندی را گرفته. هر کس می‌گوید: به من چه؟ هر کس می‌خواد در میان این هرج و مرج و بخور و بچاپ به بهانه این که "از نان خوردن نیفتیم"، گلیم خودش را از آب بیرون بکشد و دست به اصلاحات اساسی نمی‌زنیم. آخر تعادل و توازنی گفته اند، هیچ جای دنیا مثل اینجا شتر گاو پلنگ نیست: از یک طرف دسته انگشت شماری قصرهای آسمان خراش با آخرین وسایل آسایش دارند و حتی کاغذ استنجای خودشان را از نیویورک وارد می‌کنند. از طرف دیگر، اکثریت مردم بی چیز و ناخوش و گرسنه اند و با شرایط ماقبل تاریخی کار می‌کنند و می‌خزند. مگر ممالک اروپا از روز اول آباد بوده یا مردمش همانند که از هزار سال پیش بوده اند؟ یا در تمام دوره تاریخ ایران یک نفر آدم حسابی نداشته ایم؟ پس اروپائیان زمامداران با علاقه داشته اند و دلسوزی کرده اند و کار را از پیش برده اند. در صورتی که صدها سالست که ما همه اش دله دزدی و جاسوسی و دغلی کرده ایم و حرف صد تا یک غار زده ایم و ملت را در فقر و فشار نگهداشته ایم و هنوز هم مشغولیم! باید دید آیا تمام این خرابی ها تقصیر ملت است؟ هر ملتی مربی لازم دارد، رهنما لازم دارد. همین ایران که زمان اشرف افغان مردم روحیه خود را باخته بودند و صد نفر صد نفر از جلو تیغ دشمن می‌گذشتند و صدا از کسی در نمی‌آمد، چطور شد که شخصی مثل نادر پیدا شد و با همان مردم هندوستان را فتح کرد؟ مقصودم قلدر و نکره پرستی نیست، هر دوره یک چیز را اقتضا می‌کند، نه شخصی مثل رضا شاه که آلت دست سیاست خارجی با دست خودمان تو سر خودمان می‌زند! وقتی که رئیس مملکت دزدید، وکیل و وزیر و معاون اداره و رئیس شهربانی هم دزدیدند، آنوقت چه توقع بیجائی است که از مشدی حسن بقال داشته باشیم و تعجب بکنیم که میوه اش را می‌گنداند و دور می‌ریزد، اما حاضر نیست که به قیمت ارزان بفروشد؟ همه اینها مثل

زنجیر بهم بستگی دارد. یا باید اصلاح اساسی بشود و یا غصه خوری برای مادران باردار و جمع کردن اعانه برای یتیمان و فقرا فقط خودنمائی بیشرمانه ای است. صحبت کار ما را به جائی نمی‌کشاند، یا باید تغییرات اساسی داد مثل همه جای دنیا که کردند و نتیجه اش را دیدند و یا باید به ننگین ترین طرزی نابود شد. من بجز انقلاب چاره دیگری سراغ ندارم.

حاجی سینه اش را صاف کرد، عرق روی پیشانیش را پاک کرد و حرفش را پس گرفت: بله، منم اغراق کردم، اما شخصا من با روولوسیون Revouloutioun مخالفم، غلطه. خونریزیه، ما می خواهیم بوسیله اوولوسیون Evouloutioun پیشرفت بکنیم.

ـ ازین حرفها زیاد می‌زنند که ما در دوره ترانزیسیون واقع شدیم و بعد اولوسیون خواهیم کرد. این چه دوره ایست که برای ما تمامی نداره؟ هزار سالست که ما در دوره ترانزیسیون گیر کرده ایم! بروید ممالک دیگر را ببینید و مقایسه بکنید که از خیلی جهات از ما عقب بوده اند. چه در اقتصاد و چه در سابقه فرهنگی و امروزه باید به ما درس بدهند. با الفاظ و اصطلاحات برای ما "لالائی" درست کرده اند! سالهاست که امتحان خودمان را داده ایم: هم استبداد داشته ایم، هم مشروطه، هم آزادی و هم دیکتاتوری و نتیجه اش این است که می بینید. بدون رودرواسی، شخص لایق هم نداریم، همه امتحان خودشان را داده اند. بر عکس، من معتقدم که باید خونریزی بشود. به درک که تر و خشک با هم بسوزند! صدها سالست که در اینجا جنگ و یا انقلاب ملی به تمام معنی نشده، مردم همیشه زیر چکمه استبداد و دیکتاتوری مرعوب و خفه شده اند و رمقشان رفته. از این جهت به خون خودشان زیاد اهمیت می دهند و از رنگ خون می ترسند، در صورتی که در روز هزاران هزار از آنها را با پنبه سر می برند! حال که ملت محکوم به مرگ بطئی است، اقلا باید اجازه این تکان را به او داد. شاید بتواند یوغ ارباب هایش را تکان بدهد و سرنوشت خودش را تعیین بکند. تا پریشان نشود، کار بسامان نرسد!

حاجی سه گرهش را در هم کشید: انقلابی که به کمک و پشتیبانی خارجی انجام بگیره، چه نتیجه ای داره؟

ـ همه انقلاب های دنیا متکی به خودش نبوده، مردم گدا و گرسنه چه وسیله ای برای دفاع دارند؟ تمام زور و پول بدست طبقه حاکمه است که از مردم توقع انقیاد و اطاعت محض دارد تا بی دردسر آنچه را که می خورد هضم بکند. مردم هم ناچار است موقع را بسنجد و سود و زیان خود را در نظر بگیرد و کمکی جستجو بکند. آمریکا در جنگ استقلال خود کمک از فرانسه می گرفت و فرانسه از انگلیس و قس علیهذا... این هیئت حاکمه همه جور امتحان خودش را داده. نه شخصیتی داریم و نه وسیله ای، اگر مردم اینجا دزد و حمال و چاقوکش است، در اثر تربیت زمامدارانش به این مرحله رسیده، همین است که هست. اما رجاله هائی که به او حکومت می کنند، هیچ برتری به او ندارند، یا حالا باید تکان بخورد و یا هیچ وقت.

حاجی با قیافه گرفته: آقای خیزران نژاد! خیلی تند نرید، از آن علاقه ایست که به شما دارم. شما جوان و پر حرارات هستید، من هم روزی ازین حرفها می زدم. من خودم فرزند انقلابم، دوره مشروطه من یکی از سرجنبان ها بودم. ستارخان و باقرخان را کی به تهران آورد؟ من خودم تخم آزادیخواهی و دموکراسیم. اما امروزه عقیده ام عوض شده، در هر کاری احتیاط لازمه. روسیه هم انقلاب کرد، چه نتیجه ای گرفت؟ همه مردمش از بین رفتند. هیتلر هم تمام خاکش را اشغال کرد رفت پی کارش. دوره رضا شاه هم یکجور انقلاب بود، انقلاب که شاخ و دم نداره، اما آیا به نفع ملت ایران تمام شد؟ اوخ، اوخ... (حاجی حرف را عوض کرد) راستی ببخشید، این ناخوشی بی پیر نسیان میاره. آقای منادی الحق از شعرای حساس و جوان معاصر را خدمتتان معرفی می کنم. (بطرف منادی الحق اشاره

کرد) آقای مزلقانی سردبیر روزنامه کثیر الانتشار "دب اکبر" و آقای خیزران نژاد که افتخار آشنائی ایشان را پیدا کردم...

منادی الحق چرتش پاره شد. مزلقانی پا شد، تعظیمی بطرف منادی الحق کرد و گفت: ذکر خیر ایشان را شنیده بودم. بقدری ایشان محبوب و گوشه نشین هستند که مثل سیمرغ و کیمیا اسمشان همه جا هست و خودشان را کسی نمی‌بیند! نمی‌دانم حاجی آقا با چه افسونی توانسته ایشان را تسخیر بکند. خوشبختانه به درک حضورشان مفتخر شدم. آقای منادی الحق! اثر تازه چه در دست دارید؟ روزنامه ما را موشح نمی‌فرمائید؟

منادی الحق: چیز قابلی ندارم.

حاجی: امروز بنده مخصوصا برای امر مهمی احضارشان کرده بودم. متاسفانه تا حالا فرصت نشد.

منادی الحق: از فرمایشات آقایان استفاده می‌کنم.

حاجی: آقای مزلقانی! به شما توصیه می‌کنم. اوف، اوف... از اشعار آقا غافل نباشید و در روزنامه خودتان درج کنید. یک نقاش زبردست هم می‌شناسم. آقای زرین چنگال که عینا اخلاق منادی الحق را دارند و کمتر در جامعه عرض اندام می‌کنند. آقا تابلوی از روی من ساخته که با خودم مو نمی‌زنه. می‌توانید از کارهای ایشان هم استفاده کنید.

مزلقانی پیروزمندانه دستش را بلند کرد: بنده پیشنهاد می‌کنم که عکس حضرت عالی، مقصود کلیشه همین تابلوست، در روزنامه "درب اکبر" چاپ بشود و شرح حالی هم از شما به مناسبت انتخابات زیر عنوان: "پدر دموکراسی" در صفحه اول روزنامه درج کنیم.

حاجی: آقای مزلقانی ما را خجالت می‌دید؟

ـ اختیار دارید! بنده از صمیم قلب عرض می‌کنم، باید ملت نوابغ خودش را بشناسد، بنده فقط برای کسب اجازه آمده ام. به علاوه اعلانی که دستور داده بودید رونویسش را تهیه کردم، الساعه از لحاظ تان می‌گذرانم. اگر مناسب است به همین شکل چاپ شود. (کاغذی از جیب خود در آورد و خواند): "آقای حاج ابو تراب از خانواده های اصیل ایرانی که در دامن زهد و تقوی پرورش یافته و مبارزات اجتماعی و فداکاری های آزادیخواهانه ایشان بر هیچ کس پوشیده نیست، بنا به خواهش گروه بیشماری از میهن پرستان و آزادیخواهان نامزد وکالت می‌باشند و ضمنا متعهد می‌شوند که در اولین فرصت جاده چهارده معصوم را برای رفاه حال هم وطنان عزیز آسفالت بکنند. انتخاب ایشان را به تمام روشنفکران و آزادیخواهان توصیه می‌کنیم. لذا از عموم علاقه مندان تمنا می‌شود وجوهی که به منظور آسفالت جاده چهارده معصوم جمع آوری می‌شود، به حساب شماره... بانک ملی بپردازند."

حاجی متاثر: زبان بنده که از تشکر مراحم سرکار الکنه. اما قدرت قلم هم در اینجور جاها معلوم میشه. عینا مثل منشات قائم مقام گروسی رفیق مرحوم ابوی است.

مزلقانی: بنده از ساحت مقدستان تقاضائی داشتم.

حاجی مشکوک: اختیار دارید! خواهش می‌کنم بفرمائید.

ـ حال که خلوص نیت و مقام ارادت چاکر را درک فرموده اید، ممکن است استدعای عاجزانه ای بکنم که با وزیر محترم خارجه راجع به بنده مذاکره بفرمائید تا در صورت امکان بنده را در سفارت ایران مقیم واشنگتن (از ترس این که حاجی نفهمد تصحیح کرد) یعنی ینگی دنیا، بعنوان وابسته ویژه نامزد بکنند. البته سعی خواهم کرد که رضایت خاطر مقامات عالیه را به خود جلب بکنم.

حاجی که بدگمان بود و تصور تقاضای مالی می‌کرد راحت شد: اختیار دارید! شما بیش از اینها حق بگردن مخلص دارید. "وابسته ویژه!" نکنه که از لغت های تخمی فرهنگستان باشه؟ اگر چه خودم عضو فرهنگستانم، اما زبانم بر نمی‌گرده که این لغت ها را بگم و معنیش را هم نمی‌دانم. ما بودیم و یک زبان، آن را هم سیاست خراب کرد! بهرحال من درست نمی‌فهمم. یعنی وزیر مختار ینگی امام؟ اوف، اوف...

ــ خیر قربان! شغل بسیار ناچیزی در سفارت ایران مقیم واشنگتن در آمریکاست که هیچ مسئولیت ندارد.

حاجی دماغ پر صدائی گرفت: من صلاح نمی‌دانم. شما اقلا با این سابقه روزنامه نگاری و معلومات باید وزیر فرهنگ و یا وزیر مختار بشوید تا مسئولیتتان به صفر برسه. مسئولیت کدامه؟ مگر شما فرد این جامعه نیستید؟ مگر شما گمان می‌کنید وزیر مختار ایران غیر از این که هارت و پورت و خنده ساختگی و کرنش بکنه و زبان چرب و نرم داشته باشه و به شب نشینی ها و مهمانی ها بره و همیشه از کار زیاد و بدی آب و هوا بناله و با مقامات خارجی گاب بندی بکنه و به کار ایرانی های مقیم خارجه گرانه بندازه و باشپرت و ورقه تابعیت بفروشه و اجناس قاچاق خرید و فروش بکنه، مسئولیت دیگری هم داره؟

ــ راستش را می‌خواهید، بنده جاه طلب نیستم و چون از راه قلم سرمایه ناچیزی در آمریکا اندوخته ام، خیال دارم زیر سایه جنابعالی تجارتخانه قالی ایرانی در آنجا تاسیس بکنم که ضمنا تبلیغی هم برای صنایع میهنی در آمریکا شده باشد. عجالتا در کلاس آکابر مشغول خواندن زبان انگلیسی هستم. باری منظورم اینست که به این وسیله خرج سفر نپردازم و مجبور نشوم که این صنار سه شاهی را به این و آن رشوه بدهم. مقصود عنوان رسمی و گذرنامه سیاسی است.

حاجی با قیافه متاثر: فکر شما را از ته دل تقدیس می‌کنم. حالا فهمیدم که حقیقتا مرد کار و عمل هستید. مطمئن باشید هر چه از دستم بر بیاد کوتاهی نخواهم کرد. اوخ... اما اگر می‌خواهید به آمریکا برید چرا زبان انگلیسی می‌خوانید؟

ــ ممکن است که در راه احتیاج پیدا کنم، وگرنه زبان آمریکائی را بخوبی می‌دانم.

ــ بارک الله، بارک الله! به شما تبریک میگم که معنی زندگی را خوب فهمیدید، به نسل جوان امیدوار شدم. دیگر کارتان نباشه، فقط اسم شهر را روی کاغذ بنویسید و بمن بدید که فراموش نکنم. فردا اگر از زیر دست دکتر زنده جستم، سعی خواهم کرد که اشکالات را بر طرف بکنم. بالاخره منم برای این ورم فتق مجبورم سفری به آمریکا برم. بیخود عمرمان به بطالت گذشت! دیگر صحبتش را نکنید. این مملکت کارش چیزی نمیشه، آیینه و حلواش را جلو جلو بردند. برای تشییع جنازه اش آنهای دیگر هستند. همین شعر و منقل بافور و خیالبافی و مقاله نویسی و افکار انقلابی و های و هوی کار ما را به اینجا کشاند. امروزه مرد کار می‌خواهیم، هر ایرانی را جلوش را بگیری یک بیاضچه شعر نطر بوق علیشاه توی جیبشه. آقا از من بشنوید کار ما تمامه. من هم اگر سن شما را داشتم تا حالا رفته بودم، آلودگی های زندگی منو پابند کرده. اینجا قبرستون هوش و استعداده. اقلا برید دنیا را ببینید، خودش غنیمته.

حاجی این جمله را با لحن اندوهناکی گفت. بعد دست کرد ساعت طلای بزرگی از جیب جلذقه اش در آورد، نگاه کرد و گفت: مراد!

مراد از توی دالان آمد: بله قربان!

ــ الان میری دنبال حجت الشریعه، من کار واجبی باهاش دارم. هر جا بود پیداش کن و بیارش.

ـ چشم!

مراد به عجله از در بیرون رفت. مزلقانی کاغذی به دست حاجی داد و با خیزران نژاد بلند شدند: اجازه مرخصی می فرمائید؟

ـ قربان محبت سرکار! راجع به این موضوع کار تمام شد. دیگر فکرش را نکنید. نمره حساب بانک را به شما تلفن می کنم.

ـ سایه عالی مستدام! باز هم خدمت خواهم رسید.

آنها از در بیرون رفتند و حاجی نیم خیز بلند شد و نشست. در حالتی که خسته و عصبانی به نظر می آمد رو کرد به منادی الحق و گفت: آقا خیلی ببخشید، خودتان که ملاحظه کردید... این همه دردسر!.. اوخ اوخ... اگر اجازه می دید، با شما مشورتی بکنم. شنیدم که شما قصیده های عالی می سازید.

ـ بنده در تمام عمرم قصیده نگفته ام.

ـ خوب مقصود شعره، قصیده یا تصنیف فرقی نمی کنه... می دانید که من عضو تمام محافل ادبی هستم. بیشتر عمرم صرف علم و ادب شده، پیش آخوند ملا کاظم، جامع عباسی و جفر خواندم. بعقیده من از قاآنی شاعر بزرگتری در دنیا نیامده. اگر فرصت داشتم ده تا دیوان شعر می گفتم، اما امروز روز اینجور تفریحات بدرد مردم نمی خوره... حالا با داشتن این همه گرفتاری و بعد هم این ناخوشی. اوخ، اوخ... گمان می کنم که فرصت نداشته باشم شعری بگم. از طرف دیگر، چون قول دادم در یکی از مجالس ادبی قصیده ای راجع به "دموکراسی" بخوانم، اینه که از شما خواهشمندم اگر ممکنه شعری چیزی راجع به "دموکراسی" بگید. البته این خدمت را فراموش نخواهم کرد. می دانید حالا دموکراسی مد شده، یک وقت بود شعرا مداحی شاه و اعیان و بزرگان را می کردند. برای من هم خیلی ها شعر گفتند. لابد شما هم طبع خودتان را درین زمینه آزمودید. حالا دیگر مد عوض شده. البته شعر هم یکجور اظهار لحیه است. می خوام بگم، امروز عوض شاعر، ما محتاج به مرد کار هستیم که هفت در را به یک دیگ محتاج بکنه. اما خوب برای فرمالیته بد نیست، مخصوصا که دوره انتخاباته تاثیر داره. اینه که خواستم با شما خلوت بکنم، البته اجرتان پامال نمیشه.

ـ گمان می کنم که سوء تفاهمی رخ داده. به آن معنی که شما شعر می خواهید، از عهده بنده خارجست.

ـ شکسته نفسی می فرمائید! برای شما کاری نداره. من خیلی از شعرای معاصر را می شناسم، اگر لب تر کرده بودم حالا سر و دست می شکستند. اما از تعریف هائی که مقام ادبی شما شنیدم و می دانستم آدم گوشه نشین و محتاج به معرفی و پشتیبانی هستید، این بود که شما را در نظر گرفتم.

ـ شما اشتباه می کنید. من احتیاجی به معرفی و عرض اندام ندارم، از کسی هم تا حالا صدقه نخواسته ام. برای شما شعر بی معنی، بلکه مضر است و شاعر گداست. فقط دزدها و سردمداران و گردنه گیرها و قاچاق ها عاقل و با هوشند و کار آنها در جامعه ارزش دارد.

حاجی که منتظر این جواب نبود از جا در رفت و زبانش به لکنت افتاد: شما هم... عضو همین جامعه... هستید... گیرم دزد بی عرضه...

منادی الحق حرفش را برید: حق با شماست. درین محیط پست احمق نواز سفله پرور و رجاله پسند که شما رجل برجسته آن هستید و زندگی را مطابق حرص و طمع و پستی ها و حماقت خودتان درست کرده اید و از آن حمایت می کنید، من در این جامعه که به فراخور زندگی امثال شما درست شده نمی توانم منشا اثر باشم. وجودم

عاطل و باطل است، چون شاعرهای شما هم باید مثل خودتان باشند. اما افتخار می‌کنم درین چاهک خلاء که بقول خودتان درست کرده اید و همه چیز با سنگ دزدها و طرارها و جاسوس ها سنجیده می‌شود و لغات مفهوم و معانی خود را گم کرده، درین چاهک هیچ کاره ام. توی این چاهک فقط شماها حق دارید که بخورید و کلفت بشوید. این چاهک به شما ارزانی! اما من محکومم که از گند شماها خفه بشوم. آیا شاعر گدا و متملق است یا شماها که دائما دنبال جامعه موس موس می‌کنید و کلاه مردم را بر می‌دارید و به وسیله عوام فریبی از آنها گدائی می‌کنید؟

حاجی از روی بی حوصلگی: به، اوه! کفری به کمبزه نشده که! شعر که برای مردم نان و آب نمیشه، قابلی نداره از صبح تا شام مدح همین دزدها را می‌گید و با گردن کج پشت در اطاقشان انتظار می‌کشید که شعرتان را بخوانید وصله بگیرید. (حاجی از حرف خود پشیمان شد) اجازه بدید مقصودم...

ـ مقصودتان شعرای گدای پست مثل خودتان است. اما قضاوت شعر و شاعر به تو نیامده. شما و امثالتان موجودات احمقی هستید که می‌خورید و عاروق می‌زنید و می‌دزدید و می‌خوابید و بچه پس می‌اندازید. بعد هم می‌میرید و فراموش می‌شوید. حالا هم از ترس مرگ و نیستی مقامی برای خودت قائل شدی. هزاران نسل بشر باید بیاید و برود تا یکی دو نفر برای تبرئه این قافله گمنام که خوردند و خوابیدند و دزدیدند و جماع کردند و فقط قازورات از خودشان به یادگار گذاشتند به زندگی آنها معنی بدهد، به آنها حق موجودیت بدهد. آنچه که بشر جستجو می‌کند، دزد و گردنه گیر و کلاش نیست، چون بشر برای زندگی خودش معنی لازم دارد. یک فردوسی کافی است که وجود میلیون ها از امثال شما را تبرئه بکند و شما خواهی نخواهی معنی زندگی خودتان را از او می‌گیرید و به او افتخار می‌کنید. اما حال که علم و هنر و فرهنگ ازین سرزمین رخت بر بسته، معلوم می‌شود فقط دزدی و جاسوسی و پستی باین زندگی معنی و ارزش می‌دهد.

همای گو مفکن سایه شرف هرگز

بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد!

حق با شماست که باین ملت فحش می‌دهید، تحقیرش می‌کنید و مخصوصا لختش می‌کنید. اگر ملت غیرت داشت، امثال شما را سر به نیست کرده بود. ملتی که سرنوشتش به دست اراذل و...

حاجی وحشت زده خودش را جمع کرد: حرف دهنت را بفهم. به من جسارت می‌کنی؟ از دهن سگ، دریا نجس نمیشه! من هفتاد ساله که توی این محله بنامم، مردم امانتشان را پیش من می‌گذارند. زنشان را به من می‌سپرند. تا حالا کسی...

ـ هفتاد سال است که مردم را گول زدی، چاپیدی، به ریششان خندیدی، آنوقت پولهای دزدی را برده ای کلاه شرعی سرش بگذاری، دور سنگ سیاه لی لی کردی، هفتا ریگ انداختی و گوسفند کشتی. این نمایش تمام فداکاری توست. اما چرا مردم پولشان را به تو می‌سپرند، برای اینست که پول پول را می‌کشد، از صبح زود مثل عنکبوت تار می‌تنی، دزدها و گردنه گیرها و قاچاق ها را به سوی خودت می‌کشی. کارت کلاه برداری و شیادی است. گمان می‌کنی که پشت در پشت به این ننگ ادامه خواهی داد؟ (خنده عصبانی کرد) اشتباه است. اگر تا یک نسل دیگر سرنوشت این مردم به دست شماها باشد، نابود خواهند شد. اگر دور خودتان دیوار چین هم بکشید، دنیا به سرعت عوض می‌شود. شماها کبک وار سر خودتان را زیر برف قایم کردید. بر فرض که ما نشان ندهیم که حق حیات داریم، دیگران به آسانی جای ما را خواهند گرفت. آنوقت خداحافظ حاجی آقا و بساطش. اما آسوده باش. آنوقت تخم

و ترکه ات هم توی همین گوری که برای همه می کنی، به درک واصل خواهند شد. اگر با پولت به خارجه هم فرار بکنی، حالا محض مصلحت روزگار تو رویت لبخند می زنند، اما فردا بجز آخ و تف و اردنگ چیزی عایدت نمی شود و همه جا مجبوری مثل گربه کمر شکسته این ننگ را به دنبال خودت و نسلت بکشانی.

ـ خجالت بکش، خفه شو!

ـ وقتی که آدم سر چاهک "ساخت حاجی آقاها" نشسته، از مگس های آنجا خجالت نمی کشه. موجوداتی قابل احترام هستند که کارشان به اینجا نکشیده باشد.

رنگ حاجی آقا مثل شاه توت شده بود: به تربت مرحوم ابوی قسم! اگر زمان شاه شهید... اوف... اوف...

ـ پدرت هم مثل خودت دزد بوده. آدمیزاد لخت و عور به دنیا می آید و همانطور هم می میرد. هر کس پول جمع کرده، یا خودش دزد است و یا وارث دزد. اما تو دو ضربه می زنی!

چشم های حاجی مثل کاسه خون شد: حالا دارم به مضار دموکراسی پی می برم. می فهمم که تو دوره رضا خان معقول تامین جانی و مالی داشتیم. پسره بی حیا... پاشو گم شو... اوخ، اوخ...

صدای منادی الحق می لرزید: برو هنبونه کثافت. تو داری نفس از ماتحت می کشی. همه حواست توی مستراح و آشپزخانه و رختخواب است. آنوقت می خواهی وکیل این ملت هم بشوی تا بهتر بتوانی به خاک سیاهش بنشانی، دستپاچه آینده تولید مثلهایت هستی تا ریخت منحوست به مردمان آتیه هم تحمیل بشود. می خواهی بعد از خودت در این هشتی باز بماند و باز هم یک نفر با شهوت و تقلب و بیشرمی خودت اینجا بنشیند و گوش مردمان آینده را ببرد. تو وجودت دشنام به بشریت است، نباید هم که معنی شعر را بدانی، اگر می دانستی غریب بود. تو هیچ وقت در زندگی زیبائی نداشتی و ندیدی و اگر هم دیدی سرت نشده. یک چشم انداز زیبا هرگز ترا نگرفته، یک صورت قشنگ یا موسیقی دلنواز ترا تکان نداده و کلام موزون و فکر عالی هرگز به قلبت اثر نکرده. تو تنها اسیر شکم و زیر شکمت هستی. حرص می زنی که این زندگی ننگین که داری در زمان و مکان طولانی تر بکنی. از کرم، از خوک هم پست تری، تو پستی را با شیر مادرت مکیدی. کدام خوک، جان و مال همجنس خودش را به بازیچه گرفته یا پول آنها را اندوخته و یا خوراک و دوای آنها را احتکار کرده؟ تو خون هزاران بیگناه را از صبح تا شام مثل زالو می مکی و کیف می کنی و اسم خودت را سیاستمدار و اعیان گذاشتی! این محیط پست ننگین هم امثال تو را می پسندد و از تو تقویت می کند و قوانین جهنمی این اجتماع فقط برای دفاع از منافع خوک های جهنمی افسار گسیخته مثل تو درست شده و میدان اسب تازی را به شما داده... تف به محیطی که تو را پرورش کرده... اگر لیاقت اخ و تف را داشته باشد! بقدر یک خوک، بقدر یک میکروب طاعون در دنیا زندگی تو معنی نداره... هر روزی که سه چهار هزار تومان بیشتر دزدیدی، آن روز را جشن می گیری. با وجودی که رو به مرگی و از درد پیچ و تاب می خوری باز هم دست بردار نیستی! طرفداری از دموکراسی می کنی برای این که دوا و غذای مردم را احتکار بکنی، حتی از احتکار واجبی هم رو برگردان نیستی. می دانی: توبه گرگ مرگست. آسوده باش! من دیگر حرفه شاعری را طلاق دادم. بزرگترین و عالی ترین شعر در زندگی من از بین بردن تو و امثال تست که صدها هزار نفر را محکوم به مرگ و بدبختی می کنید و رجز می خوانید. گور کنهای بی شرف!

حاجی رنگش کبود شده بود و ماتش زده بود، بطوری که درد ناخوشی خود را حس نمی کرد. منادی الحق بلند شد در کوچه را بهم زد و رفت.

حاجی با صدای خفه ای گفت: آقای مراد؟ هوار! به دادم برسید.

مثل این بود که انعکاس صدای خودش را شنید. همه جا ساکت بود. وحشت کرد، دوباره گفت: کیه اینجا؟ این مرتیکه سوء قصد داره...

بعد خاموش شد، دستمال را برداشت دماغش را گرفت. چند دقیقه گذشت، در باز شد مراد و حجت الشریعه با ریش رنگ و حنا بسته، چشم های ور دریده، عمامه سورمه ای و عبای شتری کهنه وارد شد و سلام غلیظی کرد:

ـ صبحکم الله بالخیر!

حاجی تکیه به عصایش کرد، بلند شد و نفس بزرگی کشید: علیکم السلام... اوخ، اوخ... آقای حجت دیر آمدید... از خطر بزرگی جستم... این مرتیکه شاعر، این بلشویک... اگر زمان شاه شهید بود، می دادم گوش و دماغش می کردند دور بازار می گرداندند تا عبرت دیگران بشه... آزادی شده، دموکراسی شده برای این که این مرتیکه پدر سوخته بی سر و پا به مرحوم ابوی اسائه ادب بکنه! تا حالا بیاد ندارم که اینطور به من جسارت کرده باشند. آقا فکرش را بکنید، به من میگه: "این مملکت مثل چاهک خلاست و آدمهایش هم مثل مگس آنجا هستند!" مراد! گوشت را واز کن. این دفعه اگر منادی الحق، همین مرتیکه شرنده که آنجا نشسته بود و من پیش خودم جایش ندادم، اگر این آمد جوابش بکن. بگو: آقا کمیسیون داره. اینها را باید کشت، نابود کرد، چون انگل جامعه هستند. خوب، مرتیکه شعر تو که شعر قاآنی نیست. چند تا قافیه می دزدی سر هم می کنی، وسیله گدائی خودت قرار میدی... (آهسته گفت) هیس! مراد برو ببین. نکنه که پشت در گوش وایساده باشه.

مراد رفت نگاهی در جلو خوان انداخت و برگشت: نه خیر قربان

حجت الشریعه: استغفرالله! این عهد و زمانه مردم نمک نشناس شده اند. همه چیز از میان رفته، احترام، عرض، شرف، ناموس...

حاجی: آقا این مرتیکه جاسوس خطرناکیه، حتما بلشویکه سرش بوی قرمه سبزی میده... آقا وقتی که آدم از مال پس و از جان عاصی است خطرناکه، باید سرش را زیر آب کرد. بگذارید از مریض خونه که در آمدم، این منادی الحق را می اندازمش توی هلفدونی تا قدر عافیت را بدانه... تقصیر خودمه که به اینها رو میدم، به سردبیر روزنامه محترم "دب اکبر" معرفیش می کنم... پدر سوخته بی شرف، بی ناموس تو روی من پرخاش می کنه، مثل این که ارث باباش را از من می خواد! این دفعه قلم پاش را می شکنم که بخواد از دم این در رد بشه!...

حجت الشریعه: در حدیث معتبر آمده که زمان ظهور حضرت، مطرب و شاعر و دلقک زیاد می شود. شعر و نقاشی و موسیقی و مجسمه سازی فعل شیطانست.

حاجی: مراد! این مرتیکه معلوم نیست کجاها سرک می کشه. ممکنه با خودش میکروبات ناخوشی بیاره. سر جاش را خوب جارو بزن و آهک بریز که بچه ها واگیر نکنند...

ـ به چشم!

حاجی ساعتش را در آورد نگاه کرد و به حجت الشریعه گفت: ببخشید اگر مزاحم شدم. کار لازمی با شما داشتم، فرصت سر خاراندن ندارم. نمی گذارند نمدی آفتابی بکنم! از بس که با این و آن جوال رفتم کلافه شدم... اوخ، اوخ... می ترسم باز بیاند سر خر بشند. بفرمائید اندرون.

حجت الشریعه: میل میل مبارکست... برای استماع فرمایشات حضرت عالی حاضرم.

دالان دراز و تاریکی را پیمودند. در حالی که یکسر بند شلوار از پشت حاجی به زمین می کشید، جلو در اندرون صدای های و هوی بچه شنیده می شد. حاجی سینه اش را صاف کرد و حجت "یاالله" بلندی گفت و پرده

متقال کثیفی که وصله خورده بود عقب زدند. کیومرث با دختری که سرش را تراشیده و زفت انداخته بودند دنبال موشی می دویدند که آتش گرفته بود.

حاجی به صدای بلند: خفه شین، لال شین! اگر منو تو هشتی خفه بکنند یا ترور بکنند، توی این خونه کسی نیست که به فریادم برسه! خفه شین ذلیل شده ها، جوانمرگ شده ها! با نفت به این گرانی تفریح می کنید؟ اگر موش می رفت تو زیر زمین، خونه ام آتیش می گرفت. صبر کنید بهتان خواهم فهماند.

موش آتش گرفته که زق زق صدا می کرد، رفت توی سوراخ راه آب، بچه ها پراکنده شدند. زنی که بچه کوچکی را لب چاهک سرپا می گرفت و دیگری که رخت می شست با گوشه چادر نماز روی خودشان را گرفتند. همه خاموش شدند. حجت الشریعه باز سرفه کرد، حاجی آقا بطرف چپ پیچید، از دو پله بالا رفت. در اطاقی را باز کرد که تا سقف آن قالی رویهم چیده بودند و بوی نفتالین تند در هوا موج می زد. یک دستگاه تلفون دو در به دیوار بود. سر بخاری کارت پستال زنهای لخت و باسمه عیسی و مریم دیده می شد و یک دعای پنج تن هم آن بالا به دیوار بود. طرف دیگر تصدیق ابتدائی کیومرث را که قاب گرفته بودند در درگاه آویزان بود. در محوطه تنگی که میان دو گاو صندوق احداث شده بود، حاجی آقا ایستاد و حجت الشریعه هم دست به سینه جلو او منتظر فرمان بود.

قیافه حاجی خسته به نظر می آمد، مثل این که با خودش حرف می زد گفت: این مرتیکه منادی الحق فکرم را خراب کرد... اوف، اوف... تا حالا کسی به من اینجور پرخاش نکرده بود. بیائید روی خوش به مردم نشان بدید، پیزیشان را هم جا بگذارید، آنوقت دو غرت و نیمشان هم باقیست...

بعد روی چهار پایه ای که در آن نزدیکی بود نشست. حجت الشریعه هم روی یکی از گاو صندوق ها نشست و تکیه به بازویش کرد. حاجی صدا زد:

ـ مراد!

مراد از توی حیاط وارد شد: بله قربان؟

ـ هر کس آمد منو خواست بگو: آقا منزل نیستند. اگر چائی حاضره دو تا پیاله برایمان بیار.

حجت الشریعه دستور داد: استکانش نقره نباشد.

مراد که رفت حاجی گفت: شما همانقدر از طلا و نقره بدتان میاد که من! امروز حرفهای جدی تری داریم: می خواستم راجع به مطلب بسیار مهمی با شما صحبت بکنم. همینقدر سربسته میگم که موقع بسیار وخیمه و باید دست به اقداماتی زد. تا حالا از این دو مسافرت که به شمال رفتید و شهرت هائی به نفع ما دادید، استفاده های زیاد بردیم. البته خدمات شما منظور خواهد شد. خودتان بهتر می دانید که ایران بوی نفت میده، یک جرقه کافیه که آتش بگیره، برای جلوگیری ازین پیش آمد، ما محتاج به ملت احمق و مطیع و منقاد هستیم. اما تشکیل این احزاب و دسته هائی که راه افتاده و دم از آزادی و منافع طبقه کارگر می زنند و زمزمه هائی که شنیده میشه خطرناکه، خطر مرگ داره. نباید گذاشت که پشت مردم باد بخوره و یوغ اسارت را از گردنشان بردارند و تکانی بخورند، باید دستگاه قدیم را تقویت کرد، حتی باید به مجسمه های شاه سابق احترام گذاشت. اوخ، اوخ...

ـ بنده کاملا تصدیق می کنم. اما در طی مسافرت اخیر، مرتکب چند فعل حرام شدم که پیش وجدان خودم خجلم. خدمتتان عرض بکنم که سه نفر دهاتی را نزدیک اردبیل به دستور مالک تکفیر کردم، یک نفر از آنها را آنقدر زدند که دنده اش شکست. یکی دیگر را هم که جرمش بر من واضح نبود، تبعید کردم. آنوقت اگر بدانید زن و

بچه فقیر آنها هر روز می آمدند دامن عبایم را می بوسیدند و تضرع می کردند و تقاضای عفو...

حاجی حرفش را برید: خوب، باقیش را خواندم. غصه خوری بیجا! یک نفر، ده نفر، هزار نفر، به درک که مردند. من از کلیات حرف می زنم. فردا که قدرت افتاد دست همان دهاتی بیچاره که برایش دلسوزی می کنید، آنوقت زن و بچه من و شما باید بره به دست و پای همان دهاتی بیفته و استغاثه بکنه... بله، یعنی اگر قرار بشه که مردم افسار سر خود بشند، مثل منادی الحق یا رفیق مزلقانی کی بود؟ آهان، یادم آمد: خیزرانی، دیگر جای من و شما نیست. تا موقعی که مردم سر به گریبان وحشت آن دنیا و شکیات و سهویات نباشند، درین دنیا مطیع و منقاد نخواهند ماند. آنوقت ماها نمی توانیم به زندگی خودمان برسیم. تا ترس و زجر و عقوبت دنیوی و اخروی در میان نباشه، گمان می کنید می آند برای من و سرکار کار می کنند؟ این پنبه را از گوشتان در بیارید. واضح تر بگم: اگر ما مردم را از عقوبت آن دنیا نترسانیم و به تحمل شدائد زندگی ترغیب نکنیم و درین دنیا از سرنیزه و مشت و توسری نترسانیم، فردا کلاه ما پس معرکه است. اگر پسر من که تازه تکلیف شده، زن نداره و من جلو او جفت و تاق صیغه می گیرم عقیده اش سست بشه، دیگر به دنبال موش آتش زده نمی دود. نظم و قانون را بهم می زنه. اگر عمله روزی ده ساعت جان می کنه و کار می کنه و به نان شب محتاجه و من انبار قالیم تا طاق چیده شده، باید معتقد باشه که تقدیر این بوده. فردا بیا به آنها بگو که همه اینها چرت و پرته که او کار کرده و من کارشکنی کردم، آنوقت خر بیار و باقالی بار کن! دیگر جای زندگی برای من و شما باقی نمی مانه، دیگر کارخانه "کشبافی دیانت" منافعش را سر ماه برای من نمی فرسته. دنیا بلبشو میشه...

دستمال را برداشت و دماغ محکمی گرفت: "مقصودم اینه که لب مطلب را به شما بگم تا چشم و گوشتان باز بشه و دانسته اقدام بکنید. قدیمی ها همه این را می دانستند. پس مردم باید گشنه و محتاج و بیسواد و خرافی بمانند، تا مطیع ما باشند. اگر بچه فلان عطار درس خواند، فردا به جمله های من ایراد می گیره و حرفهائی می زنه که من و شما نمی فهمیم. آنوقت خداحافظ حاجی آقا و حجت الشریعه. ما باید جای او قوطی کبریت بفروشیم. اگر بچه مشدی تقی علاف با هوش و با استعداد از آب درآمد و بچه من که حاجی زاده است تنبل و احمق بود، وامصیبتا! پس ما به نفع خودمان و برای خودمان اقدام می کنیم. دنیا داره عوض میشه، اینهمه جنگ و کشتار در اروپا در گرفته بیخود نیست. برای اینه که مردم چشم و گوششان واز شده، حق خودشان را می خواند. در این صورت ما باید مانع پیشرفت مردم اینجا بشیم، تا دنیا به کام ما بگرده و گرنه سپور سر گذر خواهیم شد. خوشبختانه در اینجا زمینه برای ما مساعده. وظیفه ماست که مردم را احمق نگهداریم تا سر به گریبان خودشان باشند و تو سر هم بزنند. حالا فهمیدید؟ من فردا میرم مریض خونه می خوابم، شاید زیر عمل آب به آب شدم، کسی که از عمرش سند پا به مهر نگرفته! اگر امروز تمام مطالب را صاف و پوست کنده به شما میگم، برای اینه که دانسته عمل بکنید. سرنوشت من و شما و بچه هایمان بسته به این اقدامه. حالا جامعه می خواد درست بشه، می خواد هرگز سیاهم درست نشه. به من چه، به شما چه؟ عجالتا گاو شیرده ماست و دنیا به کام ما می چرخه. بگذارید ادامه پیدا بکنه. همیشه درین آب و خاک دزدها و قاچاقها همه کاره بوده اند، چون که مقامات صلاحیتدار خارجی اینطور صلاح دیدند. شما این رجال و اعیان مملکت را نمی شناسید، من می دانم زیر دمشان چقدر سسته. مشهدی حسن خرکچی از آنها بهتر چیز سرش میشه. اما به نفع ماست که همین رجال سرکار بمانند... اوف، اوف...

ــ در این صورت باید شعائر مذهبی را تقویت کرد.

ــ اشتباه نکنید. ما نمی خواهیم که شما بروید و نماز و روزه مردم را درست بکنید. بر عکس ما می خواهیم

که به اسم مذهب، آداب و رسوم قدیم را رواج بدیم. اما به اشخاص متعصب سینه زن و شاخ حسینی و خوش باور احتیاج داریم نه دیندار مسلمان. باید کاری کرد که برزگر و دهقان خودش را محتاج من و شما بدانه و شکرگذار باشه. برای این که ما به مقصود برسیم، باید او ناخوش و گشنه و بی سواد و کر و کور بمانه و حق خودش را از ما گدائی بکنه. باید سلسله مراتب حفظ بشه وگرنه همه مردم مثل منادی الحق هرهری مذهب می شند. من سرتیپ الله وردی را که سرم کلاه گذاشت به امثال منادی الحق ترجیح میدم، چون از خودمانه و منافع مشترک داریم. اما فراموش نکنید که ظاهرا برای مردم باید اظهار همدردی و دلسوزی کرد، چون امروز مد شده. اما در باطن باید پدرشان را در آورد. یک حرفهائی است که مد میشه و این حربه ماست. مثلا امروز باید بگیم که علوم و معارف خرابه. رضا شاه هم همین را می گفت، اما آیا به نفع مردم کار کرد؟ در عمل باید مانع بشیم و خرابکاری بکنیم... هیچ می دانید که ما بیشتر احتیاج به گدا داریم تا گدا به ما؟ چون ما باید تصدق بدیم، اعانه جمع بکنیم، غصه خوری بکنیم تا نمایش داده باشیم و به علاوه وجدان خودمان را راحت بکنیم. وگرنه سگ کنار کوچه با گدا پیش من چه فرقی داره؟ در هر صورت مسئولیت مهمی به گردن ماست، نباید در چنین روزی آنها را بحال خودشان بگذاریم. برای همینه که خیال وکالت به سرم زد. آیا در خور شان منه؟ نه... برای اینه که بهتر آنها را دهنه بزنم. اوف، اوف...

ـ تصدیق بفرمائید که امر بسیار خطیریست. چون در دوره رضا خان عقیده و ایمان مردم را تضعیف کردند و مردم به راه ضلالت منحرف شدند. و حال هم مطلق العنان بار آمده اند و به شعائر دینی استخفاف را جایز می شمارند.

مراد دو استکان چائی آورد. حاجی آقا بلند شد رفت از توی دولابچه سه حبه قند کوچک آورد. مراد دوباره بیرون رفت.

حاجی در حالی که چائی دیشلمه را سر می کشید: بله... شما اشتباه می کنید. رضا خان خودش نمی دانست چه می کنه. مطابق دستور رفتار می کرد. یعنی اگر در ظاهر کلاه را عوض کرد، برای این بود که ممالک همجوار اسلامی را برنجانه. اما کمک به اتخاذ اسلام می کرد. آسوده باشید، همین اتحاد عرب که زمزمه اش راه افتاده، بعد تبدیل به اتحاد اسلام خواهد شد و بعد هم دم ما را توی تله خواهند انداخت. تمام دستگاه آنوقت و اقدامات سیاسی که انجام می گرفت برای مجزا کردن ایران از همسایه هایش و از بین بردن اختلاف سنی و شیعه بود. آیا در زمان شاه شهید خدا بیامرز! کسی می توانست "شرح حال حضرت عمربن خطاب" را در ایران چاپ بکنه؟ اما حالا صلاحه که اقدامات رضا خان را پیرهن عثمان بکنیم و به او فحش بدیم و ناسزا بگیم، برای این که بهتر به مقصود برسیم... اوخ، اوخ...

ـ خوب از دست بنده چه کاری ساخته است؟ خاطر مبارکتان مسبوق است. آن چند ماموریتی که از طرف حضرت عالی رفتم کارها کاملا بر وفق مراد انجام گرفت.

ـ "انجمن" از شما قدردانی خواهد کرد. شاید این سفر وظیفه دشوارتری به عهده شماست. صاف و پوست کنده به شما خاطر نشان می کنم که فقط به وسیله شیوع خرافات و تولید بلوا به اسم مذهب می توانیم جلو این جنبش های تازه که از طرف همسایه شمالی به اینجا سرایت کرده بگیریم. بعد هم یک نره غول برایشان می تراشیم تا این دفعه حسابی پدرشان را در بیاره. این آخرین اسلحه بران ماست. در صورت لزوم ما با اجنه و شیاطین هم دست به یکی خواهیم شد، تا نگذاریم که وضعیت عوض بشه. عوض شدن جامعه یعنی مرگ ما و امثال ما. پس وظیفه شما رواج قمه زدن، سینه زدن، بافور خونه، جن گیری، روضه خوانی، افتتاح تکیه و حسینیه، تشویق آخوند و چاقوکش و

نطق و موعظه بر ضد کشف حجابه. باید همیشه این ملت را به قهقرا برگردانید و متوجه عادات و رسوم دو سه هزار ساله پیش کرد، سیاست اینطور اقتضا می‌کنه. آسوده باشید، یکی ازین ملت با هوش از خودش نمی‌پرسه که چرا جاهای دیگر دنیا همین کار را نکردند. اگر ناخوش می‌شند، جن گیر و دعانویس هست. چرا دوای فرنگی بخورند که جگرشان داغون بشه؟ چرا چراغ برق بسوزانند که اختراع شیطانی فرنگی است؟ پیه سوز روشن بکنند که پولشان توی جیب هم مذهبشان بره. مخصوصا سعی بکنید که در مجامع عمومی و در قهوه خانه ها رسوخ بکنید و بخصوص فراموش نکنید که شهرت هائی بر ضد روس ها بدید. بعد هم سینما، تیاتر، قاشق چنگال، هواپیما، اتومبیل و گرامافون را تکفیر بکنید. درین قسمت دیگر خودتان استادید. مثل دفعه قبل که شهرت دادید رادیو همان خر دجاله که یک چشم به پیشانی داره و از تار سیمی هزاران صدا میده و از این قبیل چیزها. بی دینی زمان رضا شاه را تقبیح بکنید، چادر نماز و چادر سیاه و عمامه را بین مردم تشویق و در صورت لزوم توزیع بکنید. از معجزه سقاخانه غافل نباشید. این دفعه باید توی دهات رخنه بکنید، چون تو شهرها بقدر کافی دست داریم. همین قدر سر بسته به شما میگم که ما تنها نیستیم و دستگاه بزرگی از ما حمایت می‌کنه. علاوه بر این که دستگاه حاکمه و زور و قشون و قانون از خودمانه، پولدار هر کجا باشه کورکورانه از ما پشتیبانی خواهد کرد. چون پولدار شامه تیز داره و خطر را حس می‌کنه. در این صورت حرف آزادیخواه ها و انقلابی ها نقش بر آب میشه.

بعد دست کرد چکی از جیب جلذقه اش در آورد به مبلغ هشت هزار و دویست تومان و به دست حجت الشریعه داد. او گرفت نگاه کرد و چشم هایش برق زد و با دست لرزان آن را در جیب خود گذاشت و گفت:

ـ خدا سایه حضرت عالی را از سر بنده کم نکند!

ـ اشتباه نکنید، این پول را "انجمن" تصویب کرده و باید به مصرف تبلیغات برسه. از این قرار از فردا صبح بطرف ارومیه حرکت می‌کنید. فهمیدید؟ البته تا ممکنه در مخارج باید امساک کرد و هر وقت پول لازم شد... اوخ، اوخ... هر وقت احتیاج پیدا کردید تلگراف رمز بزنید، فورا بندگی میشه. اما این دفعه صورت حساب را زودتر بفرستید، دیگر خودتان بهتر می‌دانید. از ماموریت سابق شما گزارش خوبی رسید و از بس که من از شما تعریف و تمجید کردم حالا طرف اطمینان شدید. هر چند خیال داشتند بکاء الذاکرین را بجای شما بفرستند، اما به اصرار و با مسئولیت من با فرستادن شما موافقت شد. ممکنه در آنجا با آخوندهای دیگری بربخورید که از عراق و بین النهرین آمدند، حساب آنها جداست و موضوع رقابت در میان نیست، باید با آنها صمیمانه همکاری بکنید، چون مقامات صلاحیتدار اینطور صلاح دیدند، البته خدمات شما بدون اجر نمی‌مانه. از وضع مردم و تجار بنویسید، پولدارها همه جا طرفدار ما هستند، سعی کنید ابتدا با آنها آشنا بشید. (انگشتش را بطور تهدید آمیز تکان داد) موقع غفلت نیست. من دستور دادم به محض ورود همه تجار و اعیان شهر به پیشواز شما بیاند.

ـ حاجی آقا! بنده نمک پرورده هستم. اجازه بدهید دستتان را ببوسم. (حجت الشریعه خم شد، دست کپلی پشم آلود حاجی را بوسید و ریش و سبیل زبر خود را به آن مالید.) اجازه بدهید امروز عصر یک مرتبان مربای شقاقل به حضورتان تقدیم بکنم، برای حضرت عالی که از زیر ناخوشی در می‌آئید بسیار مقوی و مبهی و مشهی است.

ـ اختیار دارید! من باید از شما تشکر بکنم. در حقیقت شما ثواب جهاد با کفار را می‌برید. می‌دانید نباید راحت نشست.. اوخ، اوخ... خوب، فردا میرم مریض خونه، حالا هر بدی، هر خطائی از ما سر زده حلالمان بکنید... دیگر دنیاست!

ــ خدا سایه تان را از سرمان کم نکند، خدا چنین روزی را نیاورد. انشاالله رفع خواهد شد. بنده دعای مجربی دارم، آنرا هم امروز برایتان خواهم آورد، به بازوی چپ تان ببندید، مقداری هم تربت اصل می‌آورم که بسیار موثر است.

حاجی سرش را تکان داد: بی اندازه متشکرم!

بعد دست کرد ساعتش را در آورد نگاه کرد و گفت: مراد!

مراد وارد شد و دو کارت ویزیت که یکی به اسم: علی قلی خیبرآبادی و دیگری از: صفدر رادیاتور بود، به دست حاجی داد و گفت: قربان! این آقایان را جواب کردم.

حاجی لحظه ای به فکر فرو رفت و گفت: خوب، بهتر، حالا برو آن امانت را از کلب زلف علی بستان و بیار تو همین اطاق. همچین که بچه ها نبینن.

مراد بیرون رفت. حجت الشریعه گفت: قربان! بنده را مرخص می‌فرمائید؟

ــ دست خدا به همراهتان! التماس و دعا فردا حرکت می‌کنید، اینطور نیست؟

ــ البته، البته... سایه مبارک مستدام!

ــ مرحمت سرکار زیاد!

حجت الشریعه رفت. حاجی به زحمت بلند شد، چند قدم راه رفت، برگشت دستمالش را برداشت، دقت کرد دید که جای آباد ندارد. دور و برش را نگاه کرد و در دامن عبایش دماغ گرفت و با خودش گفت: "فردا میرم مریض خونه!" بعد رفت در یکی از گاوصندوق ها را باز کرد و کاغذی در آن گذاشت، در این وقت بند شلوار حاجی به زمین افتاد. حاجی اول ترسید و بعد آن را برداشت و روی گاوصندوق گذاشت. دوباره بلند شد و گوشه یکی از قالی ها را دستمالی کرد و زیر لب با خودش حرف زد. درین بین مراد با سینی نان و جگرک وارد شد. حاجی سر غذا نشست و در حالی که روغن و خونابه از چک و چیلش می‌چکید و شقیقه هایش به حرکت درآمده بود به مراد گفت:

ــ برو از مش رمضون پنج سیر انگور خوب بگیر.

حاجی آقا

(٤)

صادق هدایت

حاجی آقا لخت مادرزاد، به حالت قبض روح پاهای خود را توی دلش جمع کرده بود و پیشانی را روی دو دست خود گذاشته، دمرو دروی تخت عمل خوابیده بود. فقط لوله دعائی به بازوی چپ او دیده می‌شد. زیر لب "آیة الکرسی" می‌خواند و آب دماغش روی تخت عمل می‌چکید و از پشت، نورافکن قوی موضع ناخوش بدنش را روشن می‌کرد. عده زیادی از رجال و اعیان و بازاری ها با بی تابی در اطاق انتظار و دالان های مریض خانه چشم براه نتیجه عمل بودند و تلفن پشت تلفن از حاجی احوال پرسی می‌شد.

بوی الکل سوخته و دواهای ضد عفونی در هوا پراکنده بود. دکتر جالینوس الحکما که موهای خاکستری و قیافه سیه چرده اما مودبی داشت، بطرف قفسه دوا رفت. حاجی دزدکی او را می‌پائید و دکتر به نظرش شمرذی الجوشن می‌آمد و زندگی و مرگ خود را در دست او می‌دانست. به همین مناسبت هر بار که دکتر نزدیک تخت می‌شد، اگر چه می‌توانست قیافه او را ببیند، اما حاجی زورکی لبخند تملق آمیزی می‌زد. حاجی ملتفت نشد که دکتر جلو قفسه چه کاری انجام داد، اما دید زن جوان خوشروئی که روپوش سفید به برداشت و تا آنوقت نزدیک تخت بود، بطرف چراغ الکلی رفت که در حال سوختن بود. از آنجا که حاجی از وضع جدید خود جلو زن خجالت می‌کشید، برای تبرئه خودش شروع به آه و ناله کرد. دکتر نزدیک به تخت شد و سوزنی به لنبر حاجی آقا زد که ابتدا درد شدیدی حس کرد و داد و فریادش بلند شد.

دکتر با لحن مطمئنی گفت: چیزی نیست، الان تمام میشه.

دنباله آن حاجی کرختی و راحتی گوارائی حس کرد که در تن او پخش می‌شد. دکتر دوباره پهلوی قفسه رفت و برگشت. حاجی فقط آب دزدک را در دست دکتر که دستکش لاستیکی داشت دید. زن جوان نزدیک به تخت شد و نبض حاجی را گرفت. دکتر سوزن دیگری به حاجی زد. ولیکن این بار علاوه بر این که حاجی هیچ دردی حس نکرد، بی حسی گوارا و خوشی به تمام تنش سرایت کرد و بعد از ماهها زجر و بیخوابی برای اولین بار در عالم کیف و نشوه سیر می‌کرد. دیگر چیز زیادی ملتفت نشد، فقط کلمات تشویق آمیز دکتر را جسته گریخته می‌شنید. باز سایه دست دکتر را جلو پرتو نورافکن به دیوار مقابل دید که به سوی او آمد و حس کرد که مایع گرمی از موضع ناخوش بدنش سرازیر شد. اما این بار بی حسی او کامل بود و بعد چشم هایش از شدت کیف و لذت بهم رفت.

یک مرتبه حاجی به نظرش آمد که دراز به دراز توی کفن خوابیده، کسی بازوی او را گرفته بود و تکان می‌داد و به صدای رسائی می‌گفت:

ـ حاجی آقا!

حاجی با خودش فکر کرد: "بله!" اما حس کرد که با فکرش گفت، نه با لبهایش.

صدا گفت: حاجی آقا، بفرما جایت اینجا نیست.

حاجی ابتدا یکه خورد، ناگهان بدون زحمت شد و نشست. دید دو فرشته با وقار و جدی در مقابل او ایستاده اند و بال هائی مثل بال کبوتر به پشت آنها بود. فرشته دست چپ شبیه گل و بلبل پسر عموی محترم بود و لبخند نمکینی می‌زد. حاجی اطمینان حاصل کرد و باز در فکرش گفت: "من در زندگی با مردم خوش رفتاری کردم، همه اش کار راه اندازی کردم، مال کسی را نخوردم، قمار باز و عرق خور نبودم، کسی را نرنجاندم، همه به من می‌گفتند: چه مرد حلیم سلیمی."

فرشته جواب داد: اختیار داری حاجی آقا!

ـ من مرتب خمس و ذکوتم را دادم.

ـ اختیار داری حاجی آقا!

ـ من برای بنده های خدا کار گشائی می‌کردم. اگر قصوری در نماز و روزه ام شده، وصیت کردم که پولش را به حجت الشریعه بدند تا جبران بشه.

ـ اختیار داری حاجی آقا!

ـ من با روولوسیون مخالف بودم و معتقد بودم که باید اوولوسیون کرد.

ـ اختیار داری حاجی آقا!

ـ همیشه همین تعارف را به من کردند، اما بالاخره باید بدانم که شماها می‌خواهید منو به کجا ببرید!

ـ اختیار داری حاجی آقا!

ـ من درست یادم نیست، اما خیلی کارهای خوب از من سر زده. وجودم منشا اثر بوده.

ـ درست فکر کن ببین چه کار خوبی کردی.

ـ آنقدر زیاده که نمی‌توانم بشمرم...

ـ بله، یک روز ظهر که آبدوغ خیار می‌خوردی، مگسی آمد توی آبدوغ خیارت افتاد، تو آن را درآوردی و از مرگ نجات دادی.

حاجی آقا که منتظر این جواب نبود، فورا به یاد مخترع امشی افتاد که در این صورت گناهانش از تمام بندگان خدا بیشتر بود و با خودش گفت: "چه فرشته های شوخی!" اما دید که قیافه جدی آنها تغییر نکرد، دوباره فکر کرد: "بله، از بس که من در زندگی دل رحیم بودم، همیشه زیر پایم را نگاه می‌کردم تا مورچه ها را لگد نکنم... پس حالا...

ـ پس حالا بفرما حاجی آقا!

ـ من از شما یک خواهش دارم.

ـ بفرما حاجی آقا!

ـ پیش از این که به... بهشت بریم، می‌خواستم از خونه ام بازدید بکنم. فقط یک نگاه آخری بکنم و همین.

ـ اختیار داری حاجی آقا!

فرشته ها بالهای ابلقشان را باز کردند و زیر بغل حاجی آقا را گرفتند و مثل حکایت بط و لاکپشت کلیله و دمنه در هوا بلند شدند. به یک چشم بهم زدن حاجی جلو خانه اش بود. ملتفت شد دید که مراد جلو خیبرآبادی را گرفته، در حالیکه خیبرآبادی با چشمی که سالک گوشه اش را پائین کشیده بود فریاد می‌زد و می‌گفت:

ـ چه خاکی به سرم بریزم! این مرتیکه دزد شیاد همه اموالم را بالا کشید، اسنادم از بین رفت، یک دستگاه

رادیو، دو اتومبیل باری که هنوز پولش را نداده از کی پس بگیرم؟ پدرم در آمد، ورشکست شدم! من همین الان باید وصیت نامه این مرتیکه بی شرف را ببینم. شاید چیزی نوشته باشه، چه خاکی به سرم بریزم؟ این ناحاجی منو به خاک سیاه نشاند!

مراد جواب داد: کدام آقا؟ ترکید ما را راحت کرد. از صبح تا شام کارش دزدی و کلاه برداری بود. ما از وقتی که تنبان پایمان کردیم، همچین آفتی ندیده بودیم... به درک واصل شد، آتیش از گورش بباره! برو پیش ملک دوزخ از حاجی شکایت کن!

حاجی پرخاش کرد: مرتیکه قرمساق! اگر دوره شاه شهید بود پدری ازت در می‌آوردم که یا قدوس بکشی... به من... به من... (اما ملتفت شد که مراد نه او را می‌دید و نه حرفش را می‌شنید.) به حالت شرمنده رو کرد به فرشته ها و فکر کرد: "بریم تو!"

در هشتی خانه اش دید که آقا کوچک و کیومرث با منادی الحق و خضوری حزقیل و دوام الوزاره جلو سفره ای نشسته و مشغول آس بازی هستند. پسرهایش که باخته بودند، چک های کلانی می‌کشیدند و به آنها می‌دادند. حاجی جلو چشمش سیاهی رفت و فریاد زد: تخم سگ ها! چکار می‌کنید؟ پول هائی که من با کد یمین و عرق جبین اندوختم، به این بی شرف ها می‌بازید؟ الان می دم...

پی برد که آنها هم نه او را دیدند و نه حرفش را شنیدند. در حالی که فرشته ها به دنبالش بودند از دالان گذشت. دم پرده حیاط سینه اش را صاف کرد. همین که وارد شد دید دم و دستگاه غریبی برپاست: همه زنهایش وسمه کشیده و بزک کرده دور حوض نشسته بودند، انیس آغا و مه لقا با ته آب پاش رنگ گرفته بودند، محترم و اقدس دست می‌زدند و بقدری هیاهو می‌کردند که همسایه ها روی پشت بام به تماشا آمده بودند. آنوقت آن میان منیر زن سوگلیش چادر نماز گل بهی را به کمرش گره زده بود، چوبی در دست داشت، گشاد گشاد راه می‌رفت، قر گردن می‌آمد و با چشم های خوش حالتش که دل حاجی را ربوده بود، چشمک می‌زد و می‌خواند:

"شوورم تریاکیه — مثل کرم خاکیه
شب که میاد به خونه، — از من می‌گیره بونه
باد تو هونگ نکوفتی، — زیر سبیلم نروفتی!"

آنهای دیگر می‌خندیدند و بشکن می‌زدند.

حاجی آقا از جا در رفت: زنیکه بی حیای سوزمانی، خفه شو، لال شو! آبروم پیش در و همسایه ها بباد رفت! پدر سوخته ها، سلیطه ها! یاالله از خونه من برید، گورتان را گم کنید برید...

جوش و جلای او بیهوده بود. به علاوه آبروش جلو فرشته ها ریخت. برگشت و به آنها گفت: "بریم! ببخشید اگر بیخود به شما اذیت دادم!" فرشته ها با هم گفتند: "چه شخص حلیمی، چه آدم سلیمی!"

بعد او را برداشتند و اوج گرفتند. به یک چشم بهم زدن، حاجی را جلو قصر با شکوهی به زمین گذاشتند که در میان یک باغ درندشت بنا شده بود و مرغان خوش الحان خوش خط و خال روی شاخسار آوازهای دلنواز می‌خواندند. حاجی آقا کمرش را راست کرد، اول دنبال عصا و دستمال و تسبیحش گشت، اما هیچ کدام را پیدا نکرد، چون یک کفن بیشتر به تنش نبود. ولیکن تعجب داشت که نه اثری از ناخوشی بود و نه خستگی و نه گرسنگی حس می‌کرد و هیچ احتیاجی نداشت، چون با تمام تنش نفس می‌کشید و عطر و عبیر هوا در تمام تنش نفوذ می‌کرد و لذت می‌بخشید. نگاهی به قصر انداخت، دید از یکپارچه زبرجد درست شده و پله های با شکوهی با

تزئینات و مقرنس کاری و کاشی داشت. به فواره های آب و گل و گیاه شگفت آور آنجا که شبیه نقش روی قلابدوزی و قالی بود خیره نگاه می‌کرد. یک مرتبه ملتفت شد که فرشته ها را منتظر گذاشته، راه پله جلو خود را گرفت و به چالاکی و بدون زحمت بالا رفت و وارد دالان سرسرا شد. همین که خواست از پله های اشکوب اول بالا برود، ناگهان فرشته ها جلو او را گرفتند و به اطاق دربار راهنمائیش کردند که دم در بزرگ واقع شده بود. فرشته دست چپ گفت:

ـ تو دربان این قصری، همینجا بنشین.

حاجی تو لب رفت. اما نفس راحتی کشید و روی چهارپایه ای که آنجا بود نشست. یک مرتبه ملتفت شد که فرشته ها ناپدید شده و او را یکه و تنها گذاشته اند. نگاه کرد و دید پله ها از مرمر شفاف بسیار گرانبها بود و نرده آنها از طلا و چوب آبنوس و جواهرات گوناگون درست شده بود. از نزدیکی به این همه تجمل و ثروت اطمینان حاصل نمود. ناگهان دید ساعت بزرگی که به دیوار بود شروع به زنگ زدن کرد، ولی روی صفحه آن بقدری شلوغ بود مثل این که برای زمان لایتناهی درست شده بود و از این قرار او نمی‌توانست زمان را تشخیص بدهد. یک مرتبه حاجی آقا دید که گروه انبوهی فرشته و حوری و غلمان با لباس های با شکوه و زیبا راه پله ها را گرفته، می‌لغزند و بالا می‌روند. در میان آنها فرشته دست چپ را شناخت. اشاره کرد، جلو آمد و پرسید:

ـ این قصر کیه؟

ـ قصر مادموازل حلیمه خاتون.

حاجی با تعجب پرسید: حلیمه خاتون؟

ـ بله، زن سابق حاجی ابو تراب. اگر چه گناهکار بود، اما بقدری در خانه این مرد زجر کشید که دق کش شد و حالا درین دنیا صاحب این قصر شده.

حاجی آقا لبش را گزید و پرسید: خوب، اینها همه کنیزها و غلامهایش هستند؟

ـ نخیر. مادموازل حلیمه امشب پارتی پوکر و رقص داره، اینها مدعیون محترم هستند. چون زن بسیار متجدد و مفرنگی است همیشه ازین مهمانی ها سواره میده.

بعد میان جمعیت ناپدید شد. حاجی آقا دوباره نشست و به فکر فرو رفت. صدای ساز و آواز بسیار لطیفی بلند شد. برق جواهرات و چراغ های راه پله چشم حاجی را می‌زد. مدتی بحال خود حیران بود و چیزی دستگیرش نمی‌شد. هیچ دردی حس نمی‌کرد، هیچ احتیاجی نداشت، می‌ترسید اگر بلند بشود و گردش بکند مسئولیتی به وجود بیاید. چرتش گرفت، اما در همین موقع ساعت دیواری دوباره زنگ زد. چرت حاجی آقا پاره شد و دید سیل مهمانان شروع به پائین آمدن کردند.

حاجی آقا در میان جمعیت، ناگهان حلیمه خاتون زن سابق خودش را شناخت که مثل ماه شب چهارده لباس سیاه مجللی به برداشت. با یک دست دسته عینک یک چشمی را گرفته بود که به چشمش می‌گذاشت و بر می‌داشت و دست دیگرش بادزنی از عاج و پر بلند سفید بود که با کرشمه و ناز خودش را باد می‌زد و با مهمانان می‌خندید و گرم صحبت و خداحافظی بود. حاجی آقا میان این همه شکوه و جلال و لباس های فاخر، از کفن راسته ای که به تنش بود شرمنده شد. همین که حلیمه خاتون به پله آخر رسید، عینک را بطرف چشمش برد و متوجه حاجی آقا شد. صورتش را درهم کشید و به فرشته دست چپ که نزدیک او بود حاجی آقا را نشان داد و پرسید:

ـ این کیست؟

ـ دربان تازه است.

حاجی آقا تعظیم آبداری کرد و با لبخند گفت: بنده کمترین درگاه، حاجی ابو تراب!

حلیمه با بی تابی به فرشته گفت: این مردکه قرمساق را بینداز بیرون.

از شدت اضطراب، چشم های حاجی باز شد و دید روی تختخواب در یکی از اطاق های مریض خانه خوابیده. زبیده زنش پهلوی تخت نشسته و طرف دیگرش دختر سفید پوش اطاق عمل نبضش را گرفته است. زبیده لبخند زد و گفت: الحمد الله که بخیر گذشت! حاجی آقا! چشم شیطان کور از خطر جستید، دیگر تمام شد.

بعد رویش را کرد بطرف در و به کسی که آنجا بود گفت: برو مژده به آقایان بده که حاجی بهوش آمد.

حاجی با صدای خفه ای گفت: خودم می دانستم!

ـ آقایان وزرا، وکلا و سفرای مختار تو اطاق انتظارند. آقای دوام الوزاره هم این میوه خوری طلا را برای شما فرستادند.

ـ طلا است؟

ـ بله، تا مغزش طلاست.

ـ بده دست بزنم... وزنش زیاده؟

ـ بد نیست. ای نیم من میشه.

لبخند محوی روی لبهای داغمه بسته حاجی نقش بست. مثل این که می خواست از رفقای مهربانش اظهار قدردانی بکند ومنتی به گردن آنها بگذارد. گفت: راحت شدم، دیگر هیچ دردی ندارم!

ـ چه بهتر ازین؟ ما جانمان به دلمان رسید! شما را بگو که آنقدر از عمل می ترسیدید!

ـ نمی دانی چه دیدم... آن دنیا را دیدم!

ـ چه حرفها می زنید! بعد کنجکاوانه پرسید: خوب چه دیدید؟

ـ من همه اش از آن دنیا می ترسیدم. با خودم می گفتم: نکنه که دوزخی باشم. اما حالا دلم آرام شد. می دانی چکاره هستم؟

ـ نه.

ـ هیچ چی! این دنیا قاپچی در خونه شماها بودم، آن دنیا قاپچی قصر مادموازل حلیمه خاتون هستم.

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب فی دارالخلافه

طهران مالهاالله عن الحدثان فی عصرالقنبل الاطومی

م م م م

م م م

م م

م

هر که خواند دعا طمع دارم　　　　چون که من بنده گنه کارم